

نام کتاب: لهوف منظوم یا معارج المحبة (منظوم فارسی لهوف)

نویسنده: ابن طاووس، علی بن موسی - تهرانی، علی بن عبد الحسین

تاریخ وفات مؤلف: ۶۶۴ ق

محقق / مصحح: عقیقی بخشایشی، حمید رضا

موضوع: تاریخ

زبان: فارسی

تعداد جلد: ۱

ناشر: دفتر نشر نوید اسلام

مکان چاپ: ایران؛ قم

سال چاپ: ۱۳۷۷ ش

نوبت چاپ: اول

ص: ۵

فهرست

عنوان / شماره صفحه

لهوف منظوم ۱۱

خطاب به حضرت حجة عجل الله فرجه ۱۴

در ستایش خداوند عالم جل شأنه ۱۶

فی المناجاة ۱۶

فی نعت الرسول (ص) ۱۷

فی منقبة امیر المؤمنین علی علیه السلام ۱۸

مردن معاویه و خلافت یزید ۲۰

وداع با خاتم انبیاء (ص) ۲۴

نامه کوفیان لثام با امام همام (ع) ۲۷

اعزام مسلم (ع) به کوفه ۲۹

عبید الله بن زیاد و امارت کوفه ۳۰

موكب همايوني حسين (ع) ۳۹

ص: ۶

آگاهی امام جلیل از قتل مسلم ابن عقیل ۴۰

رسیدن حرّ بن یزید ۴۱

ورود به سرزمین کربلا ۴۴

آگاهی عبید الله بن زیاد از ورود امام (ع) به کربلا ۴۵

روانه شدن عمر سعد به کربلا ۴۶

پیام فرستادن ابن سعد (لعین) ۴۷

نامه نگاری ابن سعد بن ابن زیاد ۴۷

روان شدن شمر به کربلا ۴۸

مهلت خواستن امام (ع) شب عاشورا ۴۹

اذن عام امام (ع) به یاران خود ۵۰

ترخیص امام همام اهل بیت کرام را ۵۱

آغاز وقایع روز عاشورا ۵۳

آغاز جنگ ۵۵

توبت و انابت حرّ و شهادت او ۵۵

محاربه حر نامور، با دشمنان بد گوهر ۵۶

بریر بن خضیر و میدان رفتن او ۵۸

ص: ۷

جنگجویی و جانبازی وهب ۵۹

مبارزت پیر طریق صدق با میدان عشق ۶۱

شهادت عمرو بن قرظه انصاری ۶۲

شهادت جون غلام امام (علیه السلام) ۶۲

شهادت عمرو بن خالد (رحمة الله علیه) ۶۴

شهادت سعد بن حنظله (رضوان الله علیه) ۶۵

أقامه نماز امام (ع) همراه یاران ۶۶

ایستادن زهیر و سعد پیش روی آن بزرگوار به هنگام نماز ۶۷

شهادت حبیب بن مظاهر (علیه الرحمة) ۶۸

مقاتلت و شهادت سويد بن عمرو (رحمة الله علیه) ۶۹

شهادت یحیی بن سلیم (رحمة الله علیه) ۶۹

شهادت قرّه غفاری (رحمة الله عليه) ۷۰

شهادت حجّاج بن مسروق (عليه الرّحمة) ۷۰

شهادت هلال بن نافع (عليه الرّحمة) ۷۱

شهادت جابر بن عروه (ره) ۷۱

شهادت جوانی که پدرش نیز شهید شده بود ۷۲

ص: ۸

شهادت جناده (رحمة الله) ۷۳

شهادت عمرو بن جناده و عبد الرحمن ۷۳

شهادت شوذب غلام عابس ۷۴

شهادت عابس (رضوان الله عليه) ۷۴

شهادت دو تن از اعراب غفاری ۷۶

شهادت حضرت علیّ بن الحسین (عليهما السلام) ۷۷

شهادت حضرت قاسم بن حسن (عليه السّلام) ۸۱

شهادت اولاد حضرت زینب (سلام الله عليها) ۸۳

شهادت برادران حضرت عبّاس (عليهم السّلام) ۸۴

خبر شهادت اولاد حضرت عقیل (ع) ۸۶

شهادت امیر گردون اساس حضرت ابا الفضل العباس (ع) ۸۷

شهادت شیرخوار حضرت علی اصغر (ع) ۹۰

شهادت ابو بکر بن حسن عليه السلام ۹۲

آغاز آهنگ امام (ع) به سوی میدان ۹۲

آمدن جبرئیل به إمداد شاه جلیل (علیه السلام) ۹۳

اتمام حجّت امام (علیه السلام) ۹۴

ص: ۹

مبارزات سرور اولیا علیه السلام با لشکر اشقیاء ۹۶

رفتن آن بزرگوار به شطّ فرات ۹۷

شهادت عبد الله بن حسن (علیه السلام) ۱۰۱

آمدن مهین حبیبه ربّ حضرت زینب علیها السلام ۱۰۲

إرسال سران مطهر به کوفه ۱۰۴

بردن خولی سر مطهر امام (ع) را نزد عبید الله بن زیاد ۱۰۶

غارت خیام اهل بیت (ع) ۱۰۷

ماجرای شب یازدهم ۱۰۹

وقایع روز یازدهم ۱۰۹

ورود اهل بیت طهارت (ع) به کوفه ۱۱۳

خطبه حضرت زینب سلام الله علیها در بازار کوفه ۱۱۵

ورود اهل بیت (ص) به مجلس زاده کفر و ضلالت عبید الله بن زیاد ۱۱۶

منزل دادن خاندان نبوی (ص) را در خرابه کوفه ۱۲۱

روانه شدن اهل بیت طهارت (ع) به شام ۱۲۲

وقایع دیر راهب ۱۲۲

ص: ۱۰

روانه شدن لشکر از دیر به سوی شام ۱۲۵

مکالمات پیر مرد شامی با امام بیمار (ع) ۱۲۶

ورود اهل بیت طهارت (ع) به مجلس یزید (لع) ۱۲۷

سؤال رسول رومی از سر مبارک ۱۳۱

به کنیزی خواستن مرد شامی یکی از عیال الله را ۱۳۲

منزل گزیدن آل عصمت (ع) در خرابه شام ۱۳۳

وفات دختر امام (علیه السلام) در خرابه شام ۱۳۴

یزید و امام سجّاد (ع) در مسجد جامع شام ۱۳۷

خطبه حضرت سید سجّاد سلام الله علیه در مسجد جامع شام ۱۳۸

بیرون آمدن یزید از مسجد و خطاب یهودی با او ۱۴۱

مکالمات یزید با امام علیه السلام ۱۴۲

عزیمت امام همام با اهل بیت کرام به سوی مدینه از شام ۱۴۴

رسیدن اهل بیت رسالت به سرزمین کربلا ۱۴۵

ورود موکب امام همام و اهل بیت کرام (ع) به مدینه طیبه ۱۴۶

خاتمه معراج المحبّه ۱۴۹

سپاس و شکر: ۱۵۰

ص: ۱۱

[مقدمه مصحح]

لهوف منظوم یا مقتل موسوم به «معراج المحبة» از تألیفات عالم ربّانی ادیب و شاعر ولایتی مرحوم مغفور حجة الاسلام و المسلمین حاج شیخ علی حائری محلاتی فرزند برومند رئیس الاسلام و المسلمین حاج شیخ عبدالحسین شیخ العراقین طهرانی یکی از علمای عهد ناصری است که حدود یک قرن و نیم پیش لهوف را به نظم درآورده است و این اقدام او در اثر رؤیایی بوده است که پدر بزرگوارش در عالم خواب می بیند و از وضع آخرت می پرسد پدرش او را به مدح و وصف آل محمد (ص) توصیه می کند و مقامات مدّاحان و شاعران اهل بیت (ع) می ستایند ... او با اینکه تا آن وقت شعری نگفته

ص: ۱۲

بود پس از این رؤیا به شوق شعر سرودن می افتد تا اینکه کتاب «لهوف» سید بن طاوس را که یکی از مقاتل معتبره می باشد محور کار خود قرار می دهد و حدود دو هزار و اندی بیت به رشته نظم درمی آورد و آن را به نام پل ارتباط و نردبان ترقی و صعود به محبت اهل بیت (ع) به نام «معراج المحبة» موسوم می نماید و این کتاب مورد توجه اهل منبر و ذاکرین قرار می گیرد و نسخه های آن در طول یک صد و پنجاه سال، بارها چاپ و منتشر و نایاب می گردد.

تا آنکه یکی دیگر از محبّان و دوستداران اهل بیت (ع) مرحوم مغفور حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمد علی انصاری در سال ۱۳۹۹ بانی طبع و نشر آن می گردد و نسخه های آن نیز نایاب می گردد این کتاب اخیراً توسط فرزند برومند آن شادروان فاضل گرامی و نویسنده پرکار و مخلص اهل بیت (ع) آقای ناصر الدین انصاری در اختیار مؤسسه مطبوعاتی نشر نوید اسلام قرار می گیرد.

نور چشم عزیز آقای حمید رضا عقیقی بخشایشی که خود نوجوانی کوشا در راه نشر فضائل اهل بیت (ع) و پویا در ترویج مکارم و فضائل آن خاندان عصمت و طهارت (ع) می باشد مشتاق تصحیح و

ص: ۱۳

استخراج لغات مشکل و چاپ و نشر آن به مباشرت مستقیم خود می گردد تا عرض ارادت به ساحت مقدّس حضرت ابا عبد الله الحسین (ع) بنماید، و دست بیعت و ارادت به آن بزرگوار و دودمان پاک او بدهد.

اینجانب محض بذرافشانی محبت اهل بیت (ع) و بیمه نمودن زندگی آینده سالم بی اعوجاج و انحراف او، تصحیح، چاپ و نشر آن را همراه با اصل تصحیح شده لهوف که توسط حقیر انجام پذیرفته بود در اختیار او قرار دادم، نظارت غیر مستقیم هم بر این امر او داشتم تا درخشش آغازین زندگی را با محبت خاندان عصمت و طهارت شروع نماید و با مکتب پر بار آن بزرگواران زندگی کند و با علاقه و ارادت آنان به مجاهده و تلاش زندگی را ادامه دهد.

خداوند متعال او و دیگر همسالان نوجوان او را با ولای علی (ع) و محبت و دوستی آن خاندان فضل و کرم و علم و معرفت، زنده و پایدار بدارد تا روش پاک علی بن ابی طالب (ع) و این مکتب پر بار او را همواره در جهان شاداب سربلند و پرطین و پر آوازه نگهدارند و به نسل بعدی تحویل دهند آمین یا رب العالمین عبد الرحیم عقیقی بخشایشی رجب ۱۴۱۹ هـ. ق

ص: ۱۴

خطاب به حضرت حجة عجل الله فرجه

الا ای پیک رفرف «۱» سیر غایب

گذر کن سوی آن اقدس حظیره

بگو مشتی گلی آلوده بر خون

روا نبود که با مثل تو حجت

الا ای شهنسوار ملک هستی

الا ای مالک کل ممالک

الا ای وارث تاج پیمبر

الا ای مونس غمدیده دلها

الا ای منفرد از آفرینش

الا ای علت غائی ایجاد

الا ای صاحب امر الهی

الا ای بنده خاص یگانه

که باشی شاه غایب را تو حاجب

که باشد نام آن خضرا جزیره

همی گوید که ای تمثال بیچون

ز ابناء زمان جوئیم سنجق «۲»

الا ای داور بالا و پستی

الا ای رهنمای هر چه سالک

الا ای حامل تیغ دو پیکر

الا ای قهرمان آب و گلها

وجودت واجب و غایب ز بینش

که شد کونین از بود تو آباد

توئی فرمانده از مه تا به ماهی

رسول دومین اندر زمانه

---

(۱) نام پرنده ای است (المعجم الوسیط).

(۲) سنجق: امیری دارای علم و نشان. (برهان قاطع)

ص: ۱۵



|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| قضا فرمان پذیری در بر تو       | قدر بی‌قدر خاکی بر در تو     |
| توئی آن والی یکتای بر حق       | که از امرت قلم گردید منشق    |
| توئی سر لوح دیوان خدائی        | توئی کرسی نشین کبریائی       |
| توئی شمع شبستان نبوت           | توئی خورشید افلاک مروت       |
| توئی طفل وجود عشق را باب       | توئی مفتاح هر مشکل ز هر باب  |
| به کوی عشقت ای سرگشته مجنون    | ارسطالیس و بقراط و افلاطون   |
| توئی کیفر کش از خون خدائی      | تو را زبید چنی قدرت نمائی    |
| توئی قائم به احکام الهی        | توئی عالم ضمائر را کماهی     |
| توئی واقف ز اسرار نهانها       | تو بخشیدی تنطق بر زبانها     |
| نشاید خواست از خورشید روشن     | که نور اندر گیاهستان میفکن   |
| نباید گفت با ابر گهربار        | ببار ای ابر باران در نمک‌زار |
| الا ای داور ملک کرامت          | مکن محروم از انعام عامت      |
| مر این یک حاجتم دأب و دیدن «۱» | بشام تار و اندر روز روشن     |
| که فرض آمد مرا، در هر فریضه    | بدرگاه جلالت، این عریضه      |
| مکن ما را ز لطف خویش نومید     | الا ای شهبوار ملک توحید      |

---

(۱) دأب و دیدن: عادت، خوی.

ص: ۱۶

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در ستایش خداوند عالم جلّ شأنه | که از عشق آفریده عالمی چند     |
| سر این نامه نام آن خداوند     | به حرفی نظم این کون و مکان داد |
| خداوندی که بر جنبنده جان داد  |                                |

به دست قدرتش موت و حیات است

به فصل دی مزاج مرگ داده

دهد مر سالکان را رنج و رحمت

به مسکینان لباس بی‌نوائی

خرد را آگهی ز این ماجرا نیست

شه دنیا و دین، سلطان لولاک

گواه وحدت او ممکنات است

بهاران را نوا و برگ داده

بگمراهان فراوان جاه و عزّت

شهان را زینت گیتی خدائی

به کارش صحبت چون و چرا نیست

مکرّر گفت ربّی ما عرفناک

### فی المناجاة

الهی جرمم از اجرام کهسار» ۱«

هوایم غالب آمد، عقل مغلوب

تن از بار معاصی گشته رنجه

سر از سرپیچی فرمان دادار

فزون گشت از شمر «۲» بیرون ز مقدار

هوس فرمان روا و نفس معیوب

دل اندر چنگ شیطان در شکنجه

کدوئی خشک مانده بر سر دار

---

(۱) کوهسار.

(۲) شمر مخفّف شماره و تعداد.

ص: ۱۷

الهی نبودم رو هیچ سوئی

شد از خاطر مرا افکار تدبیر

همی ترسم که در روز بلا خیز

الهی روشنم کن قلب تاریک

به دنیا و به عقبی هر چه بینم

بدرگاهت ندارم آبروئی

ز نادانی و گمراهی و تقصیر

کند ننگ از عذابم آتش تیز

ز خویشم دور کن با خویش نزدیک

نه بینم جز تو پس نعم المعینم

فی نعت الرسول (ص)

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دلا بار گنه با صد تمنا         | بنه بر آستان شاه بطحا           |
| محمد اسم اعظم منبع جود         | که از او هر وجودی هست موجود     |
| صفی و نوح و ابراهیم و موسی     | ذبیح و حشمت الله و مسیحا        |
| رسولان خدای فرد داور           | طفیل ذات او هستند یکسر          |
| نبی الرحمة جز او در دو عالم    | نباشد هست این دعوی، مسلم        |
| در آن روزی که یک تن دادرس نیست | جز او پیغمبری فریادرس نیست      |
| شهی کز فرط جاه و عز و رفعت     | به پشت انداختی مهر نبوت         |
| شگفتم ز این خداوند خداجوست     | نمیدانم چه باشد؟ هر چه هست اوست |

ص: ۱۸

فی منقبة امیر المؤمنین علی علیه السلام

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| نباشد در همه عالم، قرینش   | مگر آن کس که باشد، جانشینش     |
| علی سلطان دین، نفس پیمبر   | خدا را در صفات ذات مظهر        |
| نبی را ابن عم و پشت و بازو | خدا را دست و چشم و گوش و پهلوی |
| امیری در لباس پارسائی      | شهی داری ملک کبریائی           |
| بود هادی هر گمگشته و ضال   | یکی از بندگانش، عقل فعال       |
| خداوند سمند تیغ میدان      | شه مردان عالم شیر یزدان        |
| دم صبح ولایت از دم او است  | ید الهی نگین خاتم او است       |
| من و تحریر نعت شه کماهی    | شریکم با قلم در روسیاهی        |

شبی دل با من آغازید غوغا  
تو را چون حاصل از این زندگی نیست  
گذشت عمر در بیهوده کاری  
نه استقرار داری نه فراغت  
نه خود بشناختی تا حق شناسی  
تو را مقصود از این رنج و محن چیست؟  
بیابانی چه میداند وطن را؟

که ای شوریده مهجور و شیدا  
مرا محصول جز شرمندگی نیست  
همانا غافل از روز شماری  
نه آرام و نه آسایش نه راحت  
نه بر پاداشی حق را سپاسی  
بمن گو معنی حبّ الوطن چیست  
نداند خود ز آسایش محن را

ص: ۱۹

غرض از معرفت بافی دل من  
خرد را پا کشیده اندر این کار  
که دل آتش فکنده در وجودم  
گاهی خواهد وطن از بهر آرام  
گاهی تفریق عشق و عقل خواهد  
علاجی کن سر سودائیم را  
نفس را چون نسیم صبحگاهی  
مرا فرمود عقل دور اندیش  
به آنجائی که جان بگرفته مأوی  
پس آنکه که گفت کاری شیدای ناکام  
شد از این داوری دل در تلاطم  
زبان از گفتگو گردید الکن  
چو سرگردانیم گردید حاصل

بخون آلوده این مشّت گل من  
شکایت بردمش از دل به ناچار  
همی سوزم هویدا نیست دودم  
گاهی شیدا شود بهر دل آرام  
گاهی سرّ عیان و نقل خواهد  
دل دیوانه هر جائیم را  
نمایان شد سپیدی از سیاهی  
که ای بیچاره گمگشته از خویش  
وطن را دادن یقین باشد در آنجا  
کمال عقل را عشق آمده نام  
ز حیرت کرد دست و پای خود گم  
بیست از گفتن ذوقی بیانا  
سروش غیبیم حلّ کرد مشکل

وطن بنمود با صد لطف و تشویق  
در معنی در این هنگامه ام سفت  
فضای حلق میدان زبانست  
وطن مهر علی باشد مسلّم

حدیث عقل و عشقم کرد تحقیق  
بگوش دل نهانی این سخن گفت  
تماشای دل اندر لا مکان است  
بهر جایی که خواهی باش بی غم

ص: ۲۰

بود عقل اولین مخلوق معبود  
و گر خواهی شوی از عشق آگاه  
زده بر عرش حق این عشق مطلق  
بنای عقل را ویرانه کرده  
اگر شقی به عالم هست این است  
نوی عشق اندر خافقین است  
الا ای عشق بی پروای جان باز  
غم جان با زیت را بی کم و بیش  
که فردا چون برافرازی علم را  
شود این دفتر بافرّ براتم  
دلا آغاز کن این داستان را  
نوائی زن به جانم بی کم و کاست

که از ایجاد عالم اوست مقصود  
مر او را داستانی هست جانکاه  
ز خون خویشتن نقش انا الحق  
فرا ز عرش یزدان خانه کرده  
خطا گفتم که خود عشق آفرین است  
نگین خاتم، خاتم حسین است  
که نبود لا مکان را جز تو شهباز  
رقم کردم ز خون دیده خویش  
شفاعتگر شوی جمع امم را  
دهد از آتش دوزخ، نجاتم  
به نظم آور حدیث راستان را  
به آهنگ حسینی از ره راست

مردن معاویه و خلافت یزید

(۱)

چو شد پور ابو سفیان ناپاک

سوی آتش روان از روزن خاک

چون آتش دید روی میر بدبخت  
شد از لوٲ وجودش پاک چون خاک

شد ز هل من مزیدش آرزو سخت  
به جای او مکین شد پور ناپاک

ص: ۲۱

ندید او پادشاهی در مقابل  
چو خود را دید میر ملک و لشکر  
چو اندر خون یزدان پنجه آلود  
قضا طراح شد طغیان مؤسس  
فلک تا بوده این بود تو را کار  
به خون بت پرستان ستمگر  
سر سرّ الاله و فرزند رحمت  
جز از پور معاویّه زنا زاد  
مشو غرّه که کارم مکر و کین است

نه او را مدّعی مردی مقاتل  
نبرد آورد با خلاق داور  
ز خجلت سر به زیر افکند نمرود  
قدر معمار و چرخ آمد مهندس  
که کین جوئی ز آل الله اطهار  
کشی کیفر ز اولاد پیمبر  
بریدی با هزاران رنج و زحمت  
که فرمودت سپهر خانه آباد  
که سازنده تو خیر الماکرین است

(۱)

یک از عمّال ظلم و جور و کینه  
که در عهد معاوی بود عامل  
بدوران یزید آن کفر مطلق  
نوشت از بهر آن مردود کافر  
خصوص از سرور سالار امت

ولید عتبه بود اندر مدینه  
به عصر خویش کفری بود کامل  
نشد معزول آن بیگانه از حق  
ستان بیعت ز انصار و مهاجر  
حسین آن شاه برنایان جنّت

اگر کردت اطاعت شاه ذیجود  
و گر نه از تنش بردار آن سر

دگر ما را نباشد هیچ مقصود  
که بودی زینت دوش پیمبر

ص: ۲۲

بزودی میفرستم در بر من  
ولید عتبه چون دید آن رقم را  
سخن با یک دیگر گفتند بسیار  
در آخر گفت مروانش که ای میر  
نخواهد کرد بیعت شاه ابرار  
ولیدش گفت ز این جور و ستم داد  
شب آمد گشت مهر از دیده پنهان  
رسولی را ولید کفر بنیاد  
شه کونین با سی تن ز یاران  
پس از تعظیم و تکریم شه داد  
که شد از گردش این چرخ وارون  
معاوی بست بار، زین جهان شد  
مرا فرموده آن سلطان شامی  
خصوصا از تو ای مخدوم جبریل

کزان بی سر به تن ماند سر من  
بر خود خواند مروان حکم را  
که تدبیری نمایند اندر این کار  
ز من بپذیر که اینت هست تدبیر  
نباشد چاره جز قتلش به ناچار  
چه بودی گر مرا مادر نمی زاد  
نشست اهریمنی جای سلیمان  
به احضار شه ایمان فرستاد  
روان شد سوی دار الحکم شیطان  
ولید آن سرور دین را خبر داد  
جهان را حالتی از نو دگرگون  
أبر مسند یزیدش حکمران شد  
که بیعت گیرم از مردم تمامی  
ستانم بیعت از بهرش به تعجیل

شهبش فرمود که اینک وقت تنگ است

چو فردا آفتاب عالم افروز

یکی نو انجمن بر پا نمائیم

شب است و باز هنگام درنگ است

نمایان گردد از این چرخ پیروز

سخن از هر دری با هم سرائیم

ص: ۲۳

شود معلوم از گفتار و کردار

ولید از شه چون بشنید این سخن را

بگفت ای شه صوابست آنچه گوئی

برو بر جای خویش ای شاه والا

چون این گفت و شنو مروان دل سخت

بگفتا عذر این شه ناقبول است

اگر بیرون شود ز این خانه ایدر

مده مهلت بگیریش بیعت ای میر

خلافت مر تو را باشد ستمکار

پذیرا گشت سلطان زمن را

نفرمائی تو هرگز، جز نگوئی

قرار کار را بگذار فردا

شنید از شاه، وز آن میر بدبخت

تو خود دانی که فرزند رسول است

نخواهی دید او را بار دیگر

و گر نه سر ز تن برش به شمشیر

(۱)

ز جا برخاست شاه عرش مأوی

نخواهد گشت چون من دستگیرت

چو از آن خانه، فرزند پیمبر

که از امرم تخلف کردی ای میر

ولیدش گفت کای مردود و گمراه

دهندم گر همه دنیا سراسر

یقین دارم که اندر پای میزان

به مروان گفت کای فرزند زرقاء» ۱«

تو خواهی کشتنم یا آنکه میرت

برون شد گفت مروان ستمگر

نداری رأی خوب، ای زشت تدبیر

تو خود آگاهی از احوال این شاه

نخواهم کشت فرزند پیمبر

بود خون خوار او، خلاق سبحان



(۱) زرقاء زن بد کاره‌ای بود که در مدینه به این زشتکاری شهرت داشت.

ص: ۲۴

وداع با خاتم انبیاء (ص)

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| نشاط افروز بزم کامرانی         | بساط انداز عشق جاودانی      |
| بهاء افزای عرش کبریائی         | سریر آرای ملک و رهنمائی     |
| چو شد دل‌تنگ از جور زمانه      | سوی بنگاه رحمت شد شبانه     |
| شد اندر روضه سلطان لولاک       | ز درد هجر رخ می‌شود بر خاک  |
| یکی نوری در آن دم گشت ساطع     | میان عقل و عشق افتاد مانع   |
| غرض سرّی بد، از رخسیدن نور     | که امشب نبودت دیدار و دستور |
| برون آمد ز درگاه پیمبر         | روان شد سوی خلوتگاه مادر    |
| در آن خلوت چون آن عشق آفرین شد | مشام جان زهرا (ع) عنبرین شد |
| ندائی آمدش ز آن برگزیده        | که ای ختم رسل را نور دیده   |
| به دیدار تو ای دلدار فرزند     | شب و روزم به جنت آرزومند    |
| نیاز و ناز آن فرزند و آن مام   | نداند کس بغیر از فرد علّام  |
| شب و دیگر چون این چتر ملمّع    | ز گوهرهای انجم شد مرصّع     |
| مه چرخ امامت شاه عشاق          | به دیدار پیمبر گشت مشتاق    |

ص: ۲۵

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| به آیین شب پیشین دگر بار | به درگاه مقدّس سود رخسار |
| منور شد حرم زان پرتو طور | عیان شد معنی نور علی نور |

گهرهای تراز گنج نهانی

برون آمد ز مرقد شاه سرمد

شنید از عشق بوی ذو المنن را

کلیم عشق با معشوق جانی

همی گفتش که ای سردار رحمت

که جان از دست امت گشته رنجور

حسین عشق، چون زد این نوا را

بگفتش کای بهین ذریه من

تو را خواهد خدایت کشته بیند

کنون ساز سفر میکن مهیا

فضولی گفت هان ای مرد لافی

تواتر آمد اندر این روایت

نثارش برد از جزع یمانی

سروشان همرهش، بی حصر و بیحد

بیر بگرفت جان خویشتن را

شد اندر گفتگوئی لن ترانی

نجاتم بخش از رفتار امت

مرا با خویشتن کن زنده در گور

به شور انداخت جان مصطفی را

به محشر مایه فخریه من

تنت در خاک و خون آغشته بیند

شتابان شو سوی عیش مهنا

نه‌ای ز اهل خبر بیهوده‌بافی

که اندر خواب آمد این حکایت

ص: ۲۶

بدو گفتم که ای مجبور کلفت

تو را سر میخراشد نقل اخبار

رسول و مرگ حاشا ز این تخیل

نصیحت گوش کن گر مرد حالی

چو مریخ از برای جستن کین

شه کونین سلطان قبایل

طلب فرمود سلطان جوان را

نباشد عشق را با خواب الفت

مرا دل میشکافد سر آثار

حسین و خواب کلا ز این تعقل

خذ العلم من افواه الرجال

به خنک آسمان زد زین زرین

نبی خلقت، علی خوی و خصایل

برادرش آن امیر کاروان را

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بفرمودش که ای با جان برابر   | به من از هر برادر مهربان تر    |
| بسیج راه بیت الله میکن       | حریم الله را آگاه میکن         |
| برادر با برادرزادگان را      | ز مردان و زنان پیر و جوان را   |
| که عشقم میکشاند سوی بیتم     | بجا یک تن نماند ز اهل بیتم     |
| مهیّا چون کنی خیل و خدم را   | برون آور تو بانوی حرم را       |
| نشان بر محملش با عزّ و تمکین | که باشد او چراغ حجله دین       |
| زنان و کودکان بنشان به محمل  | که در این شهر ما را نیست، منزل |

ص: ۲۷

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| بزن بر کوه خنک نبی زین            | که معراج من است آن زین زرّین  |
| خبر میده هر آن کس را که از ما است | مهیا کرد عباس آنچه میخواست    |
| برون از خانه با خیل و خدم شد      | خداوند حرم، سوی حرم شد        |
| چو زد ناقوس عشقش این ترانه        | ز زنگ عقل اوّل شد زبانه       |
| جهانی دید پر آشوب و تشویش         | اقامت کرد اندر خانه خویش      |
| وداع عشق با عقل نخستین            | بد از هجرت به شعبان سال ستّین |
| سمر شد در همه اطراف عالم          | که از یثرب بر آمد نقش خاتم    |
| به بطحاء رفته و مأوا گرفته        | چون حق بر مرکز خود جا گرفته   |
| نموده پای تخت خویش مگّه           | زده بر سیم عشق دوست، سگّه     |

نامه کوفیان لثام با امام همام (ع)

نخستین آمد از کوفی جماعت  
پیایی پیکشان از راه و بیراه  
نوشته جمله زی سلطان لولاک  
به جای او یزید آن کفر مطلق

عرایض بهر حجت نی لجاجت  
به حضرت آمدی درگاه و بیگاه  
که از شداد امت شد جهان پاک  
نموده غصب جای شاه بر حق

ص: ۲۸

نزیبید تخت را غیر از تو شاهی  
توئی شرع نبی را اصل و منهاج  
توئی چشم خدا بین پیمبر  
روا باشد که با مثل تو شاهی  
که خمّار است و سگ باز است خونخوار  
مهیّا گشته‌ای ای دارای گردون  
همه مرد افکنان رزم دیده  
اگر با ما شوی ای شه تو نزدیک  
فرو داریمش ز آن عزّت و جاه

نباشد خلق را جز تو پناهی  
توئی زینت فزای افسر و تاج  
توئی تمثال فرد حیّ داور  
کند بر ما تحکّم، دین تباهی  
سراپا ننگ و از پا تا به سر عار  
سپاهی از ستاره چرخ افزون  
همه آهن دلان برگزیده  
کنیمش روز روشن، شام تاریک  
نگون از تختش اندازیم در چاه

(۱)

نوشته دیگری از آن جماعت  
چه باشد گر به ما منت گذاری  
صبا معماری گلزار کرده

به زاری نزد سلطان شفاعت  
کنی بر شیعیانت شهریاری  
نگارستان چین را خار کرده

جهان گردیده ز استبرق، مخلّع  
تناور کرده سرو از ابر آزاد  
تو ای ریحانه‌ی گلزار توحید  
بدین منوال بود آن نامه‌ها کل

فتاد از دوش دی دلق مرّقع  
توانگر گشته باغ از لطف دادار  
مکن ما را ز بوی خویش نومید  
که دست ما و دامان توکل

ص: ۲۹

اعزام مسلم (ع) به کوفه

(۱)

محاسب چون حساب نامه برداشت  
چو از حدّ شد کتاب قوم گمراه  
سر هر نامه کانشه دریدی  
به آخر نامه غافل از حسابی  
سلیمان سریر عشق دادار  
که اینک پیک حق با حجّت حقّ  
بود نایب مناب من به هر کار  
همانا صاحب رای جمیل است  
چو شد بنوشته این آیات محکم  
بهار عشق چون بر زد شکوفه  
بدست او ز شاه عشق فرمان  
به راحت‌گاه مختارش مقرر شد

دو الف از ده هزار افزودن عده داشت  
ز شهر کوفه سوی حجّة الله  
ز مشک خامه بوی خون شنیدی  
طلب کرد از جناب او جوابی  
نوشت از بهر قوم اهرمن سار  
که باشد پیروش از طاعت حقّ  
ز فعل و قول و از رفتار و کردار  
مهین فرزند عمّ من عقیل است  
رسالت گشت مسلم را مسلم  
پیمبرسان روان شد سوی کوفه  
چو بر دست نبی فرمان یزدان  
دمی آسوده از رنج سفر شد

بتابید اندر آنجا نور سرمد  
گروهی مردم از اسباط شیعه  
بگرداگرد آن شه، جمع گشتند

چو در یثرب به خانه سعد احمد  
به ظاهر شیعه و باطن شیعه  
همه پروانه گان شمع گشتند

ص: ۳۰

به پای مرکب او سر سپردند  
سرودنش که ای میر هنرمند  
گشود آن نامه و آنگه سرودی  
ابر بو جهلیان اتمام حجّت  
هیاهوئی میان شهر افتاد  
چو این بشنید مسلم بیتوانی  
حرامی زادگان شوری نمودند  
که باید امر سلطان را تمامی  
نوشتند و برید رو سیه زود  
چو آن خطّ خواند آن مردود دادار  
ورق برگشت و شد مقصود حاصل

غم دوری آن شه بر شمردند  
بخوان تا هر چه داری از خداوند  
که هان ای قوم اوفوا بالعهود  
چو احمد کرد میر با مروّت  
که اینک مسلم آمد بهر ارشاد  
ز خوف فتنه شد مهمان هانی  
پس از شوری به یک دیگر سرودند  
نوشت از بهر آن سلطان شامی  
سوی آتش روان شد همچنان دود  
بچشم اندر چو شامش شام شد تار  
خرد را پای فکرت رفت در گل

عبید الله بن زیاد و امارت کوفه

(۱)

دو روزی چند چون بگذشت از این کار  
امیری بی پدر شد والی شهر

عبید الله شد در کوفه سالار  
نهاد از کینه داغی بر دل دهر

که از به بودی مرهم بود دور

از آن دوم تا دم صور است ناسور

ص: ۳۱

چو مهر از دیدگان گردید پنهان

بشب شد ظلمت ظلمش نمایان

ز اسب آمد فرود آن رنج برده

به بنگه چون گراز تیر خورده

صبح دیگر این چرخ ستمکار

چو کرد این فتنه‌های خفته، بیدار

سر از خواب گران آن کفر بیغمش

سبک برداشت چون شعله ز آتش

به هر جایی که شهدی بود، سم شد

بهر جایی که شادی بود، غم شد

(۱)

بدان مردود داور را غلامی

سیه‌روتر ز شب بی‌نگ و نامی

عزازیلش چو صیدی بود در دام

پر از نکری ولی بد معقلش نام

به جاسوسی روان کردش نهانی

که جويا گردد از مهمان هانی

ز مهمان و ز مهماندار خانه

خبر بگرفت و کرد آنکه نشانه

برفت و دید و آمد نزد میرش

بیان کرد، آنچه بود اندر ضمیرش

سیه‌رو آتشی در وی بیفروخت

که از یک برق او جان جهان، سوخت

تنی چند از عوانان را طلب کرد

روانشان سوی آن بیت الکرب کرد

به مکر و خدعه و تزویر و حيله

بیاوردند آن شیخ قبيله

سر و بینی شکست آن میزبان را

طلب میکرد از او میهمان را

چو دید آن حال را میر مکرّم

یقینش شد که مجرم بود محرم

بدو گفت ای عدوی رب ذو المنّ

که جار الله را داده به دشمن

اهانت دید هانی رفت در بند

غمش شد بار آن نخل برومند

(۱)

رسول عشق شد از بیققراری  
 روان شد سرور ملک سعادت  
 پی طاعت بپا شد میر اعظم  
 فریضه ظهر و عصر و مغرب آنجا  
 چو مسلم فرض خفتن را ادا کرد  
 ندید از اهل بیعت یک مددکار  
 نفاق اندر کمان قد قدر شد  
 به خود میگفت و مینالید مسلم  
 ز مسجد شد برون آن شیر سامی  
 به چشمش تنگ پهنای جهان شد  
 به راهی رفت پنهانی ز مردم  
 در کاشانه بگرفت آرام  
 زنی مهمان نواز با هنر بود  
 ستاده بود بر در آن مه نو  
 غریب کوفه با چشم پر اختر  
 مرا سوز عطش بر بوده از تاب  
 ز مهمانخانه هانی، فراری  
 شتابان سوی محراب عبادت  
 به تعظیمش قد محراب شد خم  
 ادا کرد و جماعت بود برپا  
 پس از اتمام رو اندر قفا کرد  
 نمانده کس به غیر از فرد دادار  
 جماعت کالجراد المنتشر شد  
 چه شد سلّم چه باشد لا نسلم  
 که تا جوید ز بهر خود، پناهی  
 خداوند غریبان، لا مکان شد  
 که تا مر گمراهان را ره کند گم  
 خدا خانه زنی بد طوعه اش نام  
 ز مردان جهان مردانه تر بود  
 که خورشیدش بسر افکنده پرتو  
 بدان زن گفت کای فرخنده مادر  
 رسان بر کام خشکم قطره آب

(۲)

یکی چو بین قدح، آب گوارا  
 بدادش طوعه از روی تمنا



پس آنکه گفت با صد مهربانی  
شب است و کوفه پر آشوب و تشویش  
برون انداخت راز خویش از دل  
مر این آشوب و گیراگیر و غوفا  
بگفتش طوعه آن دم بی تحاشی  
بگفت آری پناهی بخش ما را  
پناه بیکسان را داد خواهی  
ز مسلم چون شنید این گفتگو را  
بد آن مستوره را پوری بد اختر  
بدی دلال دربار آن بداندیش  
مرخص شد ز خدمت با دو صد رنج  
به خدمت دید مادر را ستاده  
به استفسار حال میهمان شد  
به سوگند عظیم از پور نادان  
چو روپوش سیه ز این واژگون طاس  
برای مزده آن بدذات خود سر  
نمایان بود بر گردون ستاره

بآیین زنان چو نان که دانی  
روان شو سوی آسایشگاه خویش  
بگفتش نیستم در کوفه منزل  
برای من نموده چرخ، برپا  
عزیز مصطفی مسلم تو باشی؟  
ز خود خوشنود میکن مصطفی را  
نبد جز طوعه در آن شب، پناهی  
به جان و دل پذیرا گشت او را  
به خاکستر نهان بودی چو آذر  
نکردی رحم بر بیگانه و خویش  
بجای آمد چو افعی بر سر گنج  
بر مهمان، او با روی گشاده  
ز فرزند خود آن زن بدگمان شد  
گرفت از بهر مهمان عهد و پیمان  
به دور انداخت این گردون عکاس  
روان شد سوی سالار بداختر  
که شد از خانه بر دار الإماره

ص: ۳۴

نهانی گفت آن بیمایگان را  
چو این بشنید آن سالار بدبخت

که دریابید گنج شایگان را  
ز خوشنودی نمیگنجید در رخت

گروهی را ز گردان انجمن کرد  
بر آن بیفرستان زشت خونخوار  
چو بشنید آن سوار دشت ناورد  
تن روشن تر از خورشید روشن  
نهادی خود بر فرق مبارک  
همان هندی پرند آبدارش  
شه هاشم نسب میر قبایل  
پس از بدرود مادر خوانده سالار  
طلوع عشق و راه وصل نزدیک  
پی جنگ عدو آن میر والا  
یهودان را جدا شد سر ز پیکر  
سر آهن دلان سست پیمان  
نبد راه گریزی اندر آن دم  
شد از شمشیر آن سالار بیکس  
چو دید از حال آن سردار گمراه  
روانشان سوی خانه شیر زن کرد  
محمد پور أشعث گشت سالار  
برون از خانه بانک باره و مرد  
نهفت اندر مکوکب، چرخ جوشن  
چو بر فرق نبی تاج تبارک  
که بود از شیر یزدان یادگارش  
به بالای زره کردش حمایل  
برون آمد به کف ابر بلا بار  
ولی ز انبوه دشمن بود تاریک  
چو کرد آن دست و آن شمشیر بالا  
تو گفتی او است حیدر، کوفه خیبر  
چو چوبین کوی شد غلطان به میدان  
گرازان را مگر راه جهنم  
فغان مرد و زن بر چرخ اطلس  
شد از بدخواه آل الله مدد خواه

ص: ۳۵

پیامش داد آن مردود باری  
برای یک تن ای ترسنده سردار  
که بودی هر چه بود از مرد کاری  
همی خواهی کنون، یار و مددکار

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| جوابش داد سردار ستم کیش         | که ای سالار بدخواه و بداندیش |
| گمان کردی تو ای بدبخت طاغی      | که یک تن از رعیت گشته یاغی   |
| بود فرمانده مرگ این جهانبان     | بود آموزگارش شیر یزدان       |
| بود عم زاده سبط پیمبر           | نترسد از جهانی پر ز لشکر     |
| اگر ز آهن سپاهی، بر تراشی       | به پشت پای او ناید خراشی     |
| دگر بار آن امیر کفر بنیاد       | گروهی را به امدادش فرستاد    |
| به هم پیوست آن جمع گسسته        | درستی یافت آن کار شکسته      |
| هجوم آورد کفر از هر کرانه       | بگرداگرد آن میر یگانه        |
| امیر هاشمی با تیغ خونبار        | فکندی خویش در دریای پیکار    |
| یم تیغش چو طغیان بهاری          | همی شد موج زن از هر کناری    |
| چو تیغش در پی دفع خسان شد       | دعای سیفیش ورد زبان شد       |
| گرفتی از کمرگاه دلیران          | به بام انداختی آن شیر شیران  |
| رجز می خواند و می گفتا به یزدان | نجویم کین جز از آزاد مردان   |
| یکی فریاد زد سردار میشوم        | چو بر دیوار از هم رفته بوم   |
| سر آزاد مردان جز تو کس نیست     | به آزادی به پیشت هم نفس نیست |

ص: ۳۶

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| قریشی ریشه هاشم نژادی      | نباشد با تو کس را کین و دادی |
| همه سرکردگان این قول گفتند | سفال خدعه، با تزویر سفتند    |
| گمان فرمود سالار امانت     | که نبود قوم را با او خیانت   |
| زبان ازدهای آتشین دم       | فرو بردی بغاب خویش در دم     |

به دور این یکاد آل یاسین  
 شدند جمع اولاد شیاطین  
 ابر استر نشاندندش بناگاه  
 بیردندش به نزد میر گمراه  
 به ظلمتگاه کفران نور توحید  
 چو مهر از مطلع درگاه، تابید  
 نشست کفر بر تخت امارت  
 چو کفرش بود روشن بر تمامی  
 که ایمان را خراب آرد عمارت  
 خوش آمد گوئی از اوباش کوفه  
 نکرد او را امیر دین، سلامی  
 به مسلم گفت از روی ملامت  
 که بودی در پی زاد و علوفه  
 ابا گو بنده گفت ان کفر میشوم  
 که هان ای مسلما چون شد سلامت؟  
 اگر گوید سلامی و گر نگوید  
 چو دید آن خسته را با دست بسته  
 رهی، جز راه جان دادن نپوید  
 زبان بگشود و کرد آن کفر بنیاد  
 به جانان بسته جان وز خود گسسته  
 بگفتش مسلم ای مردود بدکیش!  
 تو خود افزون تری از گفته خویش  
 زبان بر بند و از قلم مترسان  
 به بدگوئی دل زارم مرنجان  
 به ناهنجار از آل علی یاد  
 به خود افزون تری از گفته خویش

ص: ۳۷

که ما را کشته گشتن، هست عادت  
 ندارد کس جز، از ما این سعادت

به بکر پور حمران بد ستاده  
 بدو فرمود سالار ستمگر  
 بر آن بدسگال کفر زاده  
 که مسلم را به بام قصر می بر

ز پیکر دو رکن، نیکو سرش را  
چنان فرمود کای شوم بداختر  
که این امر آمد از ختمی پناهی  
در آن مجمع نظر افکند آن شاه  
بفرمودش که از من این وصیت  
اگر چه با من اندر کین و طیشی  
ز جور چرخ و از اطوار آیام  
تو آن اسب و مر این شمشیر و جوشن  
چو پور سعد بشنید این سخن را  
برای گفتن احسنت و شاباش  
عبید الله گفت ای بی حمیت  
پس از این گفتگو میر سعادت  
به بام قصر شد عم زاده شاه  
چو دید از زندگانی بی وفائی

ص: ۳۸

نگون انداز آنگه پیکرش را  
وصیت واجبست از شرع انور  
بگفتش کن وصیت هر چه خواهی  
به پور سعد از دین گشته، گمراه  
بجای آور، تو از روی مروّت  
و لیکن هر چه باشد از قریشی  
مرا محصول این شهر آمده وام  
بده در وجه این وام معین  
به خشم آورد، شاه ذو المنن را  
نظر گرداند از رویش، چون خفاش  
ز مسلم کن قبول، اکنون وصیت  
روان شد سوی معراج شهادت  
دهان پر خون و دل پر ناله و آه  
صبا را گفت ای پیک خدائی

برو از من بگو سلطان دین را  
سفیرت در کف دشمن اسیر است  
به جرم عشقت ای سبط پیمبر  
برهنه تیغ خود آن بی حیا کرد  
چو بال روح او جست از نشیمن  
نگون افکند نیکو پیکرش را

خلیفه حق، امام راستین را  
نفس زن مرغ روحش در صفیر است  
سرایا چاکم از شمشیر و خنجر  
سرش را فارغ البال از نوا کرد  
بدست شاه مردان کرد مسکن  
به پیش دشمن آوردی سرش را

(۱)

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| عبید الله گفت ای پور حرمان  | تو را بینم زبون و لرز و لرزان  |
| بگفتش گاه قتل این دلارام    | شد از سر هوش و از دل رفت آرام  |
| یکی رو زشت مردی شد پدیدار   | که شد از دیدنش دست و دل از کار |
| همی بگرفته با خشم و تغیر    | لب حیرت به دندان تفکر          |
| ولی از امرت ای بدخواه یاسین | به خواب آوردم آن چشم خدا بین   |

(۲)

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| چو شد خاموش شمع بزم ایمان  | بیاوردند هانی را ز زندان       |
| گرفتندش سر از پیکر به زودی | به جرم آنکه مهمان دار بودی     |
| چو شد مسلم سوی گلزار جنت   | جهانی کرد پر آشوب و محنت       |
| به پای جثّه آن شاه جنگی    | به بستند از عداوت پالهنگی      |
| بدست کودکان شد پالهنکش     | کشانیدند بر هر خاک و سنگش      |
| فغان از عشق و رنج بی حسابش | که جان بازی است، سطری از کتابش |

ص: ۳۹

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| امان از گفتگوهای عیانش       | حذر از رمز اسرار نهانش       |
| به هشتم روز بود از ماه قربان | که قربان گشت، مسلم بهر جانان |

موکب همایونی حسین (ع)

به آهنگ عراق آن شاه فیروز  
 پسر عمّ نبی با سوگواری  
 به گفت ای شه منم عبد الله پیر  
 تو ترک این سفر میکن خدا را  
 توئی فرمانده از مه، تا به ماهی  
 شنیدم از رسول آن شاه رحمت  
 بدو سربسته گفت آن اشرف ناس  
 منم مأمور و مأمور است معذور  
 حریم کعبه جای عشق بازی  
 یکی پهناوری باشد در این کار  
 شه یشرب، برون آمد ز بطحاء  
 تنی چند از هواخواهان به آن شاه  
 برون شد از حجاز اندر همان روز  
 بیامد نزد شه وقت سواری  
 مکن در پای عقل پیر، زنجیر  
 مسوزان در فراق خویش، ما را  
 تهی از خود مکن اورنگ شاهی  
 که گردی کشته از شمشیر امت  
 مکن منعم ز رفتن یا ابن عباس!  
 ره نزدیک را، بر من مکن دور  
 نباشد ای رفیقان حجازی  
 که قربانگاه را باشد سزاوار  
 سوی دشت بلا شد راه پیما  
 به پیوستند اندر راه و بیراه

ص: ۴۰

آگاهی امام جلیل از قتل مسلم ابن عقیل

چو شد آن مظهر اسم جلاله  
 دو تن از کوفیان از ره رسیدند  
 مر آن دانای غیب الغیب توحید  
 بیاراند از، صحرای زباله  
 ز گرد ره به نزد شه رسیدند  
 از ایشان حال اهل کوفه پرسید

به گفتند آن دو تن با آن شه جود  
که کوفی را نباشد با تو راهی  
به چشم خویش دیدم ای شه داد  
به صد خواری سرش از تن بریدند  
چو شد از قتل مسلم شه خبردار  
گذشت از مسلم و باقی است بر من  
بگرییدند ز این غم شاه و لشکر  
گروهی ز این خبر از قوم اعراب  
پسند عشق نبود حيله بازی  
به شد آن شاه با حال مکدر  
همی رفتند با هم لشکر و شاه  
شرفیاب حضور شاه گردید

کز اینجا شو به جای خویشان زود  
نمیخواهند مانند تو شاهی  
که مسلم کشته شد از تیغ بیداد  
تنش با خاک و خون در می کشیدند  
به یاران گفت این است، اول کار  
وفای عهد تا روز معین  
به پا کردند رستاخیز و محشر  
برون رفتند از آن جمع اصحاب  
حقیقت خواهد اندر ترک و تازی  
از آن منزل به منزلگاه دیگر  
فرزدق گشت پیدا اندر آن راه  
ز حال شاه رنج راه پرسید

ص: ۴۱

(۱)

پس آنگه گفت ای شاه مظفر  
که ایشان جمله از نطفه دروغند  
همانا مسلم آن میر دلاور  
مخواه از کوفیان اورنگ شاهی  
جوابش داد شاه عشق پرور  
فرزدق شد روان با ناله و آه

مکن از کوفیان یک حرف باور  
نفاق اندوز شمع بی فروغند  
شد از شمشیرشان در کوفه بی سر  
بخواه از حق ز بهر خود پناهی  
که دارم اندر این ره کار دیگر  
به منزلگاه دیگر خیمه زد شاه



به گاه شام فرمودی به اصحاب  
که فردا میرسد در این بیابان  
چو شد از امر سبط شاه مختار  
شه و لشکر از آنجا جمله با هم  
به ناگه یک تن از آن جمع لشکر  
بفرمودش شه بیمثل و مانند  
بزرگ است آن خدای بی ندیم

رسیدن حرّ بن یزید

(۲)

که بار اشتران سازید پر آب  
به ما لب تشنه مهمان فراوان  
به پشت چارپایان آب بسیار  
شدندی ره سپار وادی غم  
بلند آواز گفت الله اکبر  
که بردی نام آن یکتا خداوند  
بزرگی را به کس جز او ندیدم

جهت چی بود که بردی بی محابا  
بگفت ای شه که من در این بیابان

در اینجا نام آن یک تای دارا  
به بودم روزگاری را به پایان

ص: ۴۲

ندیدم اندر اینجا باغ و نخلی  
کنون می بینم ای شه نخل بسیار  
به فرمود آن شه گردون پناهی  
سنان جانستان و گوش اسبان  
برون آمد سواری از سپاهی  
سپاهی را معین کرد و معلوم  
به گفت ای شه بود این حرّ سردار

نه دهقانی بدی نه خرج و دخلی  
که گشته اندر این صحرا نمودار  
که نخلستان نباشد این سپاهی  
نمودار است اندر این بیابان  
همی تازید سوی آن سپاهی  
بیامد نزد آن سلطان مظلوم  
هزارش مرد جنگی هست در کار

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| به ناگه در رسید آن حرّ آزاد      | بشاه دین سلام و تهنیت داد         |
| جوابش داد با صد مهربانی          | به یاران گفت آن دم بیتوانی        |
| که ای یاران کنون حاضر کنید آب    | که اینان را عطش به ربوده از تاب   |
| دهید آب این ز ره وامانده‌گان را  | سپاهی با همه سرکرده‌گان را        |
| در آن وادی که بودی آب نایاب      | سوار و اسب او گردید سیراب         |
| خداوندا چه عشق است این چه بیداد؟ | که خود در راه تو لب تشنه جان داد؟ |
| به حرّ فرمود آن سلطان أحرار      | که بر مائی و یا ما را مددکار      |
| چه آوردت در این صحرای خون خیز    | که کرد این لشکر از بهر تو، تجهیز  |
| بگفت ای شه تو را من خواجه تاشم   | نه با تو هستم و نه بر تو باشم     |

ص: ۴۳

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ولی مأورم از آن میر گمراه       | که هر جا بینمت گیرم سر راه     |
| بفرمودش شه آزاد مردان           | که بر مرگ تو مادر باد گریان!   |
| مرا خواندید با چندین کرامت      | بسوی خویشان بهر امامت          |
| کتابتها به سوی من روانه         | نمودید ای گروه، از هر کرانه    |
| کنون که اشکسته بینم عهد و پیمان | شوم بر جای خویش، از این بیابان |
| پس آن آزاد مرد نیک انجام        | بدان سالار دین و قطب اسلام     |
| بگفت ای مظهر خلاق ذو المنّ      | علی را جان، نبی را چشم روشن    |
| چو عهدی کرده‌ام با آن جماعت     | گرفته دامن من دست بیعت         |

در این ره گر شوی راهی تو طالب  
شوم معذور نزد میر گمراه  
به پایان شد چو این گفت و شنوها  
به راهی رفت حرّ دلشاد و خوشنود  
چو لختی راه پیمود آن شه راه  
بگفت ای بهترین فرزند آدم  
یکی جاسوس از اعراب بدبخت  
که هر جایی روی ای شاه والا

که نه در کوفه آئی نه به یثرب  
که از شهر شما برتافت، رخ شاه  
بدینسان بسته شد عهد و گروهها  
صراط المستقیم از راه مقصود  
دوباره حرّ نمایان شد به ناگاه  
ز کوفه نامه‌ای آمد در این دم  
به من بگماشته آن میر سرسخت  
نگهبان تو باشم در همه جا

ص: ۴۴

چو این بشنید سبل شیر داور  
که حال دهر دون آمد دگرگون  
همه معروف دنیا، منکر آمد  
هر آن کس را خیال حکمرانی است  
محال است این خیال خام امروز  
چو بشنیدند آن قوم طمع کار  
شه و لشکر همی رفتند با هم

بهمراهان خود فرمود یکسر  
به کام دشمن آمد چرخ وارون  
سوی دین، کفر دون، غارتگر آمد  
و یا در دولت من، کامرانیست  
شوید این دم به جای خویش فیروز  
به رفت از لشکر شه جمع بسیار  
همه تا حربگاه وادی غم

ورود به سرزمین کربلا

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| نوای وصل چو بشنید ناگاه        | به دشت کربلا افراشت خرگاه      |
| ز اسب آمد فرود آن سرور دین     | به یاران گفت آخر منزل است این  |
| مر این وادی شما را سدّ عشق است | نه سدّ عشق، خود سر حدّ عشق است |
| فزون باشد مقام قرب داور        | مقامی نیست از اینجا، فزون تر   |
| به بار انداز عشق آن پاکبازان   | بیفکنند بار عشق آسان           |
| و ز آن سو حرّ و لشکر در مقابل  | در آن خونخوار وادی، کرده منزل  |

ص: ۴۵

آگاهی عبید الله بن زیاد از ورود امام (ع) به کربلا

(۱)

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| خبر بردند سوی کفر مطلق          | که در دشت بلا زد شاه، بیرق   |
| چو این بشنید آن بدتر ز نمرود    | سران کوفه را احضار فرمود     |
| به پیر پیروان کفر و طغیان       | عمر آن کافر بدتر ز شیطان     |
| بگفت اینک شهنشاه حجازی          | سوی ما شد، به قصد ترک تازی   |
| کنون از بهر شاهی و امامت        | به دشت کربلا کرده اقامت      |
| یکی لشکر ز بهر دفع دشمن         | برای تو مهیا کرده ام من      |
| که بر ایشان تو باشی میر و سردار | شوی این دم، به نزد شاه مختار |
| کنی تکلیف بیعت تا که جنگش       | به سختی نه به اهمال و درنگش  |
| چه میگوئی جوابم زود برگو        | نمی شاید تخلف، یکسر مو       |

که این امر از امیر الکافرین است  
جوابش گفت آن پیر سیه‌دل  
تو را سرکردگان باشند بسیار  
از این پاسخ عبیدالله برآشفتم  
تو را من ملکت ری داده بودم  
کنون رد کن به ما فرمان ری را  
ز بیم عزل آن ابلیس آیت

یزید آن پیشوای کفر دین است  
که این کار است بر من سخت و مشکل  
گزین کن، دیگری از بهر این کار  
بدان پیر سیه‌دل، این چنین گفت  
به هر کار تو من استاده بودم  
نه بینی هیچ تابستان وی را  
به قتل شاه دین، افراشت رایت

ص: ۴۶

روانه شدن عمر سعد به کربلا

روان شد بهر جنگ آن پیر بی‌پیر  
ابا آن لشکر خونخوار جرّار  
فغان از عشق و شور انگیزی عشق  
جهانی پر کند از جند شیطان  
یکی لشکر کشد از کوفه تا شام  
یکی سر بر فراز نیزه سازد  
مرا سودای این عشق هنرور  
برون آورده دست مرد افکن  
نه دست و پای آن دارم که هر دم  
نه بتوانم زخم از سینه فریاد

به صحرا موج زدن نیزه و تیر  
همی تازید تا دشت بلا بار  
ز خون شد جمله، رنگ آمیزی عشق  
که یک تن را کند آماج پیکان  
که تا یک روز روشن را، کند شام  
که با معشوق جانی، عشق بازد  
زده آتش ز خود همچون سمندر  
خرد را کرده چون سنگ فلاخن «۱»  
پی آن عقل دور افتاده گردم  
که تا یک دم ز غم، دل گردد آزاد

---

(۱) - سنگ قلاب.

ص: ۴۷

پیام فرستادن ابن سعد (لعین)

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| فرستاد آن امیر جیش کافر           | پیامی سوی فرزند پیمبر         |
| چه شد گز یثرب ای سلطان بطحاء      | علم افراشتی در ساحت ما        |
| جوابش داد آن سلطان عشاق           | نبودم کوفه را من هیچ مشتاق    |
| مرا خواندید بر خود ای جماعت       | که بدهیم امامت، دست بیعت      |
| پشیمان گشته‌اید این دم از این کار | شوم ز اینجا به جای خویش ناچار |
| روان شد پیک کفر از نزد داور       | جواب آورد بهر میر کافر        |

نامه‌نگاری ابن سعد بن ابن زیاد

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| چو بشنید این سخن آن پیر بدکیش   | نوشت از بهر آن میر بداندیش         |
| که گفتگوی من با شاه مظلوم       | چنین بوده است، بادا، بر تو معلوم   |
| که فرماید مرا سبط پیمبر         | نخواهم بود در این شهر و کشور       |
| شوم سوی وطن یا سر حد روم        | روم بیرون از این مرز، و از این بوم |
| گذشت شه ز ما بر ما عیان است     | فلاح ما صلاح امتان است             |
| چو خواند آن نامه آن کفر سیه‌فام | بچشمش روز روشن، گشت چون شام        |

پس آنکه گفت با یاران محفل  
کتاب ناصح و مشفق چنین است

ص: ۴۸

روان شدن شعر به کربلا

(۱)

که کارم ز این کتابت، گشت مشکل  
مرا مقصود اصلی خود نه این است

بدو گفتا که ای میر عدو مال  
که پهنای جهان را میکنم تنگ  
نه بدهم فرصتی از بهر دشمن  
خوش آمد گفت، گفتش این بود کار  
که شعر است این امیر جمله لشکر  
تو خود سردار آن لشکر شوی بس  
بود سردار آن جمع مهیا  
و یا طاعت نما از شعر سردار  
قوی بنمود بازوی ستم را  
بیامد شعر کافر اندر آن دشت  
بباید جنگ، یا بیعت گرفتن  
که بر جنگ است رأی ناصوابش  
بگفتش کز خدا برگشتی امروز  
تو مانع گشتی ای مردود دادار  
تو برپا کردی ای شعر ستمگر  
شوی خود بر سپاه کوفه سردار

ز جا برخاست شعر آن دشمن آل (ع)  
مرا سردار کن از بهر این جنگ  
به دشمن آنچه خواهی میکنم من  
چو از شعر این شنید آن میر کفار  
نوشت از بهر سردار بداختر  
اگر جنگ آوری با شاه بیکس  
و گر نه شعر خود از جانب ما  
تو خود هر جا که خواهی پای بگذار  
به دست شعر چون داد آن رقم را  
نهم روز از مه ماتم چو بگذشت  
عمر را گفت از این شاه ذو المن  
بخوان این نامه و برده جوابش  
چو خواند آن نامه را پیر سیه‌روز  
مرا مقصود بود اصلاح این کار  
اساس قتل فرزند پیمبر  
تو می‌پنداشتی گز بهر این کار

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| معاذ اللّٰه! که باشی میر لشکر | که خود جنگ آورم با حیّ داور  |
| چو باشد عاقبت منزلگهم نار     | مرا خوشتر بود النّار لّالعار |
| برو سر کرده رجّالگان باش      | امیر از خدا آوارگان باش      |
| چو سرداری عمر را شد مسلّم     | فرو کوید طبل جنگ آن دم       |
| ز جا شد کنده آن دریای لشکر    | هجوم آور سوی سبط پیمبر       |

(۱)

|                                    |                              |
|------------------------------------|------------------------------|
| چو دید از حال آن سلطان بی‌یار      | برادر را بگفت ای میر هشیار!  |
| بگو این قوم دون را کاین چه حال است | پسین‌گاه است نی‌گاه قتال است |
| یک امشب را ستان از این جماعت       | برای من، از این پیکار مهلت   |

مهلت خواستن امام (ع) شب عاشورا

(۲)

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| روان شد سوی لشکر میر سامی    | پیام شاه را داد او تمامی   |
| یکی پر خاشجو ز آن قوم غدار   | بگفت ای کوفیان زشت کردار   |
| برای مهلت یک شب بر آن شاه    | خلاف افتاد در آن قوم گمراه |
| یک امشب مهلت فرزند زهرا      | نباشد مر شما را چون گوارا؟ |
| اگر مردی ز اهل غیر ملّت      | یک امشب را ز میخواست مهلت  |
| نبودی گر چه خود از اهل اسلام | همی دادیم او را بهر اِکرام |



چه جای آنکه فرزند رسول است

سرور سینه جان بتول است

ص: ۵۰

دهیدش مهلت امشب را که فردا

شود آماده پیکار اعداء

چو مهلت گشت آن شب را مسلّم

روان شد سوی شه سالار اکرام

بگفت ای سرور دنیا و عقبی

مقرر شد به فردا جنگ اعداء

به مهلت جملگی استاده گشتند

به فردا جنگ را آماده گشتند

اذن عام امام (ع) به یاران خود

(۱)

پس از این گفتگو آن شاه ذیجود

یکی نو خطبه انشاد فرمود

ز بعد حمد یکتای جهاندار

سرودی نعت شاهنشاه مختار

چو حمد حق و نعت جد ادا کرد

پس آنکه رخ به إخوان صفا کرد

که نبود در جهانم جاه و رفعت

نمودم از تمامی حلّ بیعت

نباشد اندر این میدان، غنیمت

بود جانان غنیمت، در هزیمت

شب است و تار و حق ستّار و ره دور

روید این دم، که تا باشید منصور

گزینید اشتر این شام سیه را

بدینسان ناچه پیمائید ره را

مرا خواهند و دیگر کس نخواهند

سر موئی ز جسم کس، نگاهند

همی بینم که شاه شهر عشقم

تن اندر ماریه سر در، دمشقم

یساولان عشق، از امر آن شاه

براندند آن جماعت را ز درگاه

برون شد هر که همچون پوست بودی

برفت آن کس که دنیا دوست بودی

ص: ۵۱

بماندی محرمان سرّ وحدت

خدا را بنده از روی حقیقت

دل و تنش ز هر کار اوفتاده

میان بیم و امید ایستاده

چو آن بیگانگان آواره گشتند

حریم شاه دین بیچاره گشتند

ز افغان حرم و ز آه اطفال

بدرد آمد دل عشق اندر این حال

همی نالید که ای دادار افلاک

مرا تنگ آمد این محرومه خاک

چو شد نامحرم از آن محفل راز

دگر نطقی نمودی عشق آغاز

فروغ عشق حق بر زد زبانه

به یاران گفت آن دم عاشقانه

وقوف از بهر چه چون شد که ما ندید؟

مگر بو برده‌اید از عشق جاوید؟

مران دلدادگان با چشم نمناک

بدو گفتند کای مصداق لولاک

چه باشد جان که هر جنبنده دارد؟

شهادت مرد را ارزنده دارد

به راحت جان دهیم از رأی صافی

نخواهیم از خداوندت تلافی

که تا حق نبی آن شاه لولاک

ادا گردد به حقّ ای شه پاک

ترخیص امام همام اهل بیت کرام را

چو این بشنید از عشق نخستین

به إخوان صفا فرمود تحسین

پس آنگه گفت با عباس آن شاه

که ای فرزند دل‌بند، ید الله

بیا بردار با خود این حرم را

ببر ز این ورطه بیرون خیل غم را

پرستاری نما از خواهرانت  
بزرگی کن بر ایشان اندرین کار

ز خواهرزادگان و مهرهانت  
مرا بگذار با این قوم خونخوار

(۱)

به گفت ای بهترین فرزند آدم!  
مگر نه ای خدیو جمله عشاق

مگر نه ای امیر کشور عشق  
مگر نه حیدر آن شاهنشاه فرد

مران چون من غلامی از بر خویش  
به تیغم گر برند انگشت انگشت

تو خود انصاف ده ای سرور ناز!  
تو را با کوفیان تنها گذارم

به فردای قیامت نزد احمد  
به حیدر آن امیر اهل ایمان

مرانم از در ای سلطان پیروز  
که باشم زنده در دنیای فانی

پس از عباس آل حیدر پاک  
دگر ز اصحاب شاه عشق پرور

شه خاتم نشان را نقش خاتم  
به عشقت سر سپردم روز میثاق

مرا خواندی وزیر لشکر عشق  
مرا از بهر امروز تو پرورد

که در پایت به کف دارم سر خویش  
نریزم مهره مهر تو از پشت

چسان بیرون رود ز این دشت عباس  
سلامت سوی یشرب ره سپارم

جوابم چیست ای سلطان سرمد؟  
چه عذر آرم بگو ای شاه خوبان؟

نخواهم دید من هرگز چنین روز  
سیه‌رو باد عیش و زندگانی

همی گفتند با آن عشق چالاک  
سخن راندند یک از یک نکوتر

همه بر یک سخن کاندَر ره عشق  
در آن شب شاه و لشکر جمله با هم

به خون غلطند در پای شه عشق  
عبادت را کمر بستند، محکم

### آغاز وقایع روز عاشورا

(۱)

چو زد بهرام خون آشام خون ریز  
سواری شد عیان زربنه جوشن  
نوازد نای جیش کفر مطلق  
پیاشد خسرو بیمثل و مانند  
نشینید این زمان بر پشت باره  
مر آن دلدادگان از عبد و مولا  
شه عشق آفرین آن شیر یزدان  
سلاح جنگ از اهل حرم خواست  
سپر از حمزه و تیغ از پدر داشت  
علم پیچید بر هم آن شه راد  
نشست از پشت رهوار پیمبر  
بمیدان اندر آمد عشق منصوص

بر این سرکش سمند دهر مهمیز «۱»  
جهان از پرتوش گردید روشن  
و ز آن سو عشق زد کوس انا الحق  
بفرمودی که ای خیل خداوند  
شوید این دم، سوی جنت سواره  
شدند آماده پیکار اعداء  
نمود آرایش دیدار جانان  
به میراث نبوت تن بیاراست  
کله خو، از رسول تا جور داشت  
به دست، دست شاه لا فتی داد  
عنان عشق شد در دست صرصر  
صفی آراست چون بنیان مرصوص

به قلب صف ستاد آن مخزن نور  
 چو عشق از آن لواء بگشود پرچم  
 بفرمود ای پرستاران «۱» سفیان  
 به زیر چرخ اندر هر دیاری  
 به هر دوری ز دوران زمانه  
 منم آن مظهر خلاق یکتا  
 امیرم بر همه عالم تمامی  
 منم شیرازه اوراق هستی  
 قضا بی‌امر من، قدرت ندارد  
 نبی را قلب، و چشم روشنستم  
 علی را روح، و زهرا را جگر بند  
 همه ای کوفیان دانید یک سر  
 خدیو عشق و شاه مشرقینم  
 چه بود آن دعوت اندر اوّل کار  
 همه آن وعظ و آن گفتار و تهدید  
 چو حق اندر میان قلب مکسور  
 رجز خوان گشت قرآن مترجم  
 که حاکم بر شما گردیده شیطان  
 نه بگزینید جز من، شهر یاری  
 نشانی باشد از حقّ یگانه  
 که از من سرّ وحدت شد هویدا  
 نباشد در جهان جز من امامی  
 منم فرمانده بالا و پستی  
 که بر لوح قدر نقشی نگارد  
 که شرعش را به تن چون جوشنستم  
 ز ما شد هر که با ما کرد پیوند  
 که جز من نیست فرزند پیمبر  
 سرور سینه زهرا، حسینم  
 که خونم شد مباح این دم به ناچار  
 ابر سفیانیان، سودی نبخشید

---

(۱) پرستاران: پرستندگان.

چو کرد آن عشق مست آهنین چنگ

به کار افتاد تیغ و نیزه و تیر

کراران عرب، در ترکنازی

کمان زد عطسه اندر کوس جانان

سوی جنت در آن مغلوبه ناگاه

ز برق تیغ روشن آتش جنگ

دبیر چرخ را گم گشت تدبیر

به جان بازی دلیران حجازی

که صبر آرید در آماج پیکان

شدی پنجاه کس، از لشکر شاه

توبت و انابت حرّ و شهادت او

در آن هنگامه اوس بن مهاجر

همی گوید که در آن رزم و پیکار

گذشتم بر حرّ آن سردار نامی

شگفت آمد مرا ز آن آهنین چنگ

بدو گفتم امیرا این چه حال است؟

که خود می بینم از این چشم روشن

وراندازندم ار پیکر در آذر

چو عشقش کرد غارت از تن آن دل

که بود آن روز در آن وقعه حاضر

که تنگ آمد ابر نام آوران کار

بدیدم لرزد، اندامش تمامی

گمان کردم که خود ترسیده از جنگ

بگفت این جا نه جای این مقال است

وجود جنت و دوزخ معین

به جز جنت نخواهم، چیز دیگر

نمودش پاک از آرایش گل

ربودش ناگهان از آن میانه

بزد بر رخس همت تازیانه

روان شد سوی جیش رحمت حق

أتینا تائباً لله، پناهش

به گفت ای شه منم آن عبد گمراه

دل دلدادگان عشق یزدان

ندانستم که این قوم ستمکار

خطایم بخش ای شاه عدوبند

یم عفو ازل شد در تلاطم

همای جان مرد شیر نیرو

ز خوشنودی نمیگنجید در پوست

چو بخشیدش خطاء شاه خطا بخش

به حق پیوست و با حق گشت ملحق

رجال صدقوا آمد گواهِش

که بگرفتم سر راهت به اِکراه

شکستم من به نادانی و طغیان

بود مقصودشان پیکار دادار

گنه از بنده و عفو از خداوند

گنه گردید از آن نامور گم

رمید از دام خجلت همه‌چه آهو

که گشتم قابل قربانی دوست

روان شد سوی میدان، فارس رخس

محاربه حر نامور، با دشمنان بد گوهر

(۱)

به گفت ای قوم بد کیش زنازاد

امیری برگزیدم در دو عالم

بود حق آشکارا از ضمیرش

رجز خواند و نصیحت کرد و تهدید

همان حرّم، و لیکن گشتم آزاد

که باشد بهترین فرزند آدم

نبی پیدا ز سیمای منیرش

بر آن آهن دلان سودی نبخشید

زبان بریست و دفع خصم خونخوار

دلیر و عاشق و دل داده از کف

شد آن سرگرم جام عشق دادار

سرو دست از یلان به گرفت تیغش

شد از شمشیر آن شیر دژ آهنگ

برآمد از سپاه کوفه فریاد

بدند آگاه کان میر یگانه

کنون هندی پرندش هست در کار

سر آن قوم از جان دل بریدند

چو تندر نعره زد سردار بدبخت

به دورش حلقه همچون خطّ پرگار

چنین کردند آن قوم ستمگر

حسود عشق در آن رزم و پیکار

چو دید از چشم دل از مرد چالاک

پیاده میگرفت از دشمنان سر

ز پا افتاد مرد آهین چنگ

حوالت کرد با تیغ زباندار

چو شیر خشمگین زد خویش بر صف

ز خود بیگانه، غرق بحر پیکار

نبود از کین کشی، یکدم دریغش

زمین پهنه بر نام آوران تنگ

ز مرد افکن تمیم مرد آزاد

سراندازد چو گیرد تازیانه

نه صف ماند نه لشکر نه سپهدار

گریزان چون گراز از وی رمیدند

که ای سنگین دلان آهین رخت

زنید این دم که تا تنگ آیدش کار

تنش خستند از شمشیر و خنجر

فکند اسب دلاور را ز رفتار

نبی را خویشان افکند بر خاک

که سرش از تیغ کین بگرفت افسر

به تیغ دشمن اندر پهنه جنگ

ص: ۵۸

به بالین شد که آخر زمانش

ز شوق از پرده دل داد آواز

پرستاران عشق آن خسته را زود

پذیرا گشت از نو میهمانش

که هذا جدک ای شاه سرافراز

بیاوردند نزد شاه ذیجود



غبار از چهره رفتش، دست لولاک  
همی فرمود سلطان لعمرك  
شبيه احمد آن مولای يوسف  
لنعم الحرّ حرّ بنی رياح

چه بودار بودمی من جای آن خاک  
و أنت الحرّ کما سمتک أمّک  
همی فرمود از روی تأسّف  
صبور عند مختلف الرّماح

بریر بن خضیر و میدان رفتن او

(۱)

چو شد آن شیره شور محبّت  
بریر بن خضیر از آن خضر پیمان  
سمند افکند در ظلمات پیکار  
به تیغ تیز آن پر شور و بیباک  
ز کرز و نیزه و شمشیر دشمن  
تنش در جنبش آمد جان به پرواز  
گذشت از خویش و این عیش مکدر

برون از این جهان پر ز محنت  
سکندرسان روان شد سوی حیوان  
دلیلش گشت شمشیر گهربار  
گروهی را فکند از باره بر خاک  
شکستش مغفر و بدرید جوشن  
سلام آورد بر سلطان سرباز  
گرفته از دست خواجه خضر ساغر

ص: ۵۹

جنگجویی و جانبازی وهب

(۱)

پس از او نوجوان، نو مسلمان  
رجز برخواند و گفت ای قوم خونخوار

وهب آن شیر کلبی شد به میدان  
نصاری بودم و شد نصرتم یار

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| فدائی آدمش شرع مبین را         | خلیفه حق امام راستین را       |
| عنان پیچیدی، سوی رزمگه راست    | مدد از حیدر رزم آفرین خواست   |
| نبردی کرد کلبی عاشقانه         | پس آنکه سوی مادر شد روانه     |
| که بدرود آورد پیر توان را      | پس از مادر عروس نوجوان را     |
| چو آن شبیری که باز آید ز نخجیر | به چنگ اندرش، خون آلوده شمشیر |
| به استقبال مرد نیک فرجام       | برون از خیمه آمد جفت با مام   |
| به مادر گفت دیدی یاریم را      | در این ره مردی، و پا داریم را |
| زمن راضی شدی برگو که بر من     | شود این تنگنای سینه روشن؟     |
| عجوزش گفت ای شیر هنرمند        | که هستی مرا فرزانه فرزند      |
| شوم راضی به آنکه اندر این راه  | شوی بی سر به خاک پای آن شاه   |
| اطاعت کرد مادر را دوباره       | سوی میدان کین افکند باره      |
| عروس از شور و غوغا گشت شیدا    | گرفتش دامن و گفت ای دلارا     |
| چو کردی سرخ رو، پیش پیمبر      | فراموش مکن فردای محشر         |

ص: ۶۰

|                            |                        |
|----------------------------|------------------------|
| به میدان اندر آمد شیر کلبی | نبرد آورد با کفار حربی |
|----------------------------|------------------------|

(۱)

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ز خود بگذشته بودی گرم پیکار | که ناگه دست و تیغش رفت از کار |
| مشبک شد تن آن تازه ایمان    | نگون آمد ز زین بر خاک میدان   |
| سرش برداشتند آن قوم بیدین   | سوی مامش فکندند از ره کین     |

عجوز آن سرگرفت و گشت مسرور

فکند آن سر، دوباره سوی میدان

دوباره برنگردد در بر من

رگ عشقش به جنبید از حمایت

ستون خیمه از جان کند آن زال

رجز برخواند چون مردان کاری

چو عشق از بهر کین مرکب جهانند

جزاک الله به گفتش شاه عشاق

عروس از خیمه سوی رزمگه تاخت

یکی را گفت سردار بد اختر

به یک ضربت رسانید آن منافق

چو شد کلبی سوی جنت روانه

که مادر گشت راضی از چنین پور

که این سر داده‌ام در راه جانان

چه میشد گر فدا می‌شد سر من؟

نمود آهنگ جنگ آن جماعت

خجل زان زال آمد رستم زال

نمود از شهریار عشق یاری

سپاه مرد و زن از هم نداند

به جای خویش آمد، زال مشتاق

به روی نعش شوهر خویش انداخت

که ملحق ساز این زن را به شوهر

تن مهجور عذرا را به وامق

بیامد سود از غم و رنج زمانه

ص: ۶۱

مبارزت پیر طریق صدق با میدان عشق

(۱)

کهن پیری که بود از عشق برنا

بدی نام شریفش مسلم آن شیر

ز تیغ و نیزه آن شیر شکاری

سری چند از سران قوم بر بود

توانائی شد از پیر هنرور

عنان پیچید سوی رزم اعداء

خداوند سنان بودی و شمشیر

گروهی کشت و جمعی شد فراری

تنش از تیغ کین گردید نابود

ز اسب افتاده جسم آن دلاور

به بالین آمدش سرمایه عشق  
تلطف کرد و خاک از چهره‌اش رفت  
«فمنهم من قضی» شد پیش یارش  
حبیب عشق حق پور مظاهر  
به مسلم گفت کای محبوب جانی  
اگر بودم درنگی اندر این راه  
به آواز ضعیف آن زنده عشق  
بسوی شاه میکردی اشارت  
که اندر خاک پای این شه جود  
چو مسلم شد سوی عیش مؤید

که بدروء آورد از دایه عشق  
ترحم کرد و با مسلم چنین گفت:  
«و منهم ینتظر» در انتظارش  
که بود اندر رکاب شاه حاضر  
ز پی باشم تو را من بی توانی  
همی گفتم وصیت کن به دلخواه  
وصیت کرد با آن بنده عشق  
حبیب آن خسته را دادی بشارت  
مرا روح روان بذلی است موجود  
به مرکز باز شد سلطان سرمد

ص: ۶۲

شهادت عمرو بن قرظه انصاری

(۱)

ز صف آمد برون عمر و دلاور  
ورا میراث بد یاری نمودن  
نماز آورد شاه انس و جان را  
رجز برخواند و سوی دشت کین تاخت  
جهادی کرد آن شیر هنرمند  
به نوک نیزه ز آن قوم ناپاک  
به هنگامی که بودی گرم پیکار  
شدش جان برخی آن شاه ذیجود

چو بابش بود ز اصحاب پیمبر  
چو طرق بندگی بودش به گردن  
نیازش برد آنکه نقد جان را  
سنان یازید و رزمی سهمگین ساخت  
که عشق از آن دلاور گشت خرسند  
گروهی را فکند از باره بر خاک  
بگوش جان رسیدش صوت دادار  
کمال جود باشد، بذل موجود

شهادت جون غلام امام (علیه السلام)

(۲)

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چو شد عمرو آن یل مشکین کلّاله  | به نام جون پر شد این پیاله     |
| غلامی داشت بر در خواجه عشق     | سواد رویش از دیباچه عشق        |
| چو دید آن سود آن سوداء ز یاران | که تن دادند و بردند از عوض جان |
| بدانستی ز رمز عاشقانه          | که این داد و ستد باشد بهانه    |
| بود مقصود عشق لا یزالی         | کرم بر عاشقان لایابالی         |

ص: ۶۳

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| رکاب شه گرفت آن پیر اُسود     | پس آنکه گفت کای شاه مسدّد      |
| نظر بر خدمت و اخلاص من کن     | از این انعام، بخشی خاصّ من کن  |
| شهنش فرمود کای عبد وفادار     | تو آزادی از این میدان پیکار    |
| تو تابع آمدی ما را به راحت    | میفکن خویش را در رنج و زحمت    |
| غمین شد جان جون خود سخت پیمان | به شه گفت این سخن با چشم گریان |
| چو بد گسترده خوان شهریاریت    | جهان را فخر بود از ریز خواریت  |
| پیرودم تنی بی رنج و زحمت      | ز باقی مانده آن خوان نعمت      |
| نمک شناسی ای شه از بلیسی است  | فدا گشتن جزای کاسه لیبسی است   |
| نسب باشد لثیم و چهره ام تار   | تنم بی قدر و خونم همچو مردار   |
| به من منت نه، ای دارای گردون  | که گردد رشک مشک نافه ام خون    |

بشیر عشق، دادش این بشارت  
اجازت یافت جون با سعادت  
بگفت ای قوم بد کیش سیه‌روز  
سیه رنگی نباشد از قصورم  
حسب خدمت نسب کم نام جونم  
چو شاه عشق باشم در ره عشق

که خوش باد آن مقام کامکارت  
روان شد سوی میدان شهادت  
غلامی هستم از این شاه پیروز  
چو خالی بر رخ زیبای حورم  
غلام عشق و خواجه هر دو کونم  
نه بشناسد مرا کس جز شه عشق

ص: ۶۴

ز بیشه عشق باشم آن سیه شیر  
سیه شد روز آن قوم سیه‌کار  
تنی چند از گروه فتنه انگیز  
تنش خستند و جانش گشت زنده  
وداع عشق گفت و جمع یاران  
شنیدم از خداوندان اخبار  
گروهی بیشمر از دشمن و دوست  
تنش دیدند همچون نقره پاک  
به تن خوشیده خونس همچو عنبر  
بود این کار، کار عشق بیبک

که ناخن باشدم در چنگ شمشیر  
ز هندی تیغ آن محبوب دادار  
فکند از نیزه اندر آتش تیز  
به پیشه خاک شد شیر شمنده  
به خفت اندر قطار همقطاران  
پس از هنگامه و بگذشتن کار  
گذر کردند بر شیر سیه‌پوست  
چو ماه افتاده از افلاک، بر خاک  
شده بویش چو بوی مشک اذفر  
که خاکی را برد بر عالم پاک

شهادت عمرو بن خالد (رحمة الله علیه)

برون آمد دگر شیری مجاهد  
به پیش روی عشق عالم افروز  
به اشک آلوده باشد این سخن گفت  
گشودش دست عشق از پای زنجیر

که نام او بدی عمرو بن خالد  
کشید از دل یکی آه جگر سوز  
مرخص کن که با یاران شوم خفت  
روان شد شیر خشمین سوی نخجیر

ص: ۶۵

ز نیش نیزه و چنکاک صمصام  
ز تیغ بیدریغ، آن شیر سرمست  
خدنگی شد رها از دست دشمن  
ز کار افتاده دیدی چون دل خویش

گروهی نامور فرمود گم نام  
ز دشمن کرد قومی بیسر و دست  
گرفت اندر دل عاشق نشیمن  
ز زین آمد نگون در منزل خویش

شهادت سعد بن حنظله (رضوان الله علیه)

(۱)

چو سعد حنظله آن شیر شاهی  
بزد از پرده دل سخت فریاد  
چسان بینید در فردای محشر  
نباشد مر شما را داد خواهی  
أبر کافر دلان با فضیحت  
چو رخصت یافت بهر جنگ آن شیر  
سمند افکند در میدان هیجا  
تنی چند از یلان کوفه افکند  
بناگه مرغ روح آن هنرور

که بود از عاشقان عشق سامی  
بگفت ای کافران أهرمن زاد  
به قتل سبط و رخسار پیمبر  
نه غیر از آتش سوزان پناهی  
نکردی سود آن وعظ و نصیحت  
درخشان در کفش رخشنده شمشیر  
یکی غوغای سختی کرد برپا  
چنان باید کند مرد هنرمند  
سوی فردوس از میدان به زد پر

به خاصان حریم حضرت ربّ

شهید عشق یزدان شد مقرب

ص: ۶۶

أقامه نماز امام (ع) همراه یاران

(۱)

یکی زان پاکبازان دل افکار

بگفت آن شاه را در وقت پیکار

که ای شه این زمان گاه نیاز است

خدای خلق را وقت نماز است

چه خوش باشد که در این آخر دم

جماعت را نماز آریم با هم

چو این بشنید فرمود آن شه دین

که گرداند خدایت از مصلّین

اگر مهلت ستانید این زمان را

نماز آریم خلّاق جهان را

یکی از عشقبازان بهر مهلت

بزد فریاد کای نستوده امتّ

دمی آسوده گردید از زد و بند

که تا گردد اداء حقّ خداوند

فرايض را ز شرع شاه مختار

یکی آمد نماز ای قوم خونخوار

حصین بن نمیر از آن میانه

چنین گفتا به آن شاه یگانه

که ای شه هر چه بتوانی نماز آر

نباشد مر قبول حیّ دادار

حبیب بن مظاهر چون شنید این

بگفت ای مشرک خونخوار بیدین

نماز تو به نزد حق قبول است

ولی باطل ز فرزند رسول است؟

حوالت کرد تیغی بر سر او

که اندازد به میدان پیکر او

سر تیغش بیامد بر سر اسب

نگون گردید در دم پیکر اسب

بخاک افتاد در دم آن منافق

ربودندش ز چنگ پیر عاشق



بظاهر مهلتی شد بهر آن شاه  
جهانی کرد پر از ذکر الله  
جماعت را همه آماده گشتند  
بروی قبله خود استاده گشتند

ایستادن زهیر و سعد پیش روی آن بزرگوار به هنگام نماز

(۸)

زهیر و سعد را آن شاه عشاق  
بگفت ای یاوران سخت میثاق  
به پیش روی من ایستاده باشید  
به آهنگ عدو آماده باشید  
خدا را تا بجا آرم نمازش  
نهم سر بر جناب بی نیازش  
ستادند آن دو تن در پیش رویش  
سیر کردند جان بهر عدویش  
تنی چند از عدوی کینه پرداز  
شدند سوی آن شه ناوک انداز  
هر آن تیری که از دشمن جهیدی  
دو یار مهربان بر جان خریدی  
نماز شه رسیدی چون به آخر  
گذشتند آن دو، ز این عیش مکدر  
ببالینشان بشد آن شاه بی یار  
به شه گفتند در آن آخر کار  
شدی راضی ز ما ای شاه برگو؟  
که روح از تن رود این دم بدان سو  
بفرمود آن شه بيمثل و مانند  
که بادا از شما راضی خداوند

شهادت حبیب بن مظاهر (علیه الرحمة)  
حبیب از شاه اذن جنگ اعداء  
گرفت و شد سوی میدان هیجا

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| چه خواهد کرد در راه خداوند؟       | به بین اخلاص آن پیر هنرمند    |
| نه بانک از نیزه اش بودی نه از تیر | نشست از پشت زین آن عاشق پیر   |
| مبارز خواست از آن قوم گمراه       | رجز خواند و نسب فرمود و آنگاه |
| که بر نام آوران تنگ آمدی کار      | چنان رزمی نمود آن پیر هشیار   |
| همی مرد از سر مرکب جدا کرد        | سر شمشیر آن پیر جوان مرد      |
| فکند از آن جماعت، جمع بسیار       | به تیغ تیز در آن رزم و پیکار  |
| نکو کردی ادا حق پیمبر             | به یاری کردن فرزند حیدر       |
| به جای آورد حق مصطفی را           | به پایان برد خود عهد وفا را   |
| تو گفתי خاتم عهد و وفا بود        | چو از دوران آن شه او بجا بود  |
| ز تیغ کین شدی در هم شکسته         | حبیب از چنگ دشمن گشته خسته    |
| فتاد از اسب آن پیر وفادار         | چو دست و تیغ او افتاد از کار  |
| حبیب خویش را آمد به بالین         | حبیب مصطفی عشق نخستین         |
| سلام من رسان نزد پیمبر            | بگفتش کای حبیب عشق داور       |
| شه عشق آفرین را گشت دل آب         | چو شد آن پیر نزد ربّ ارباب    |
| بروی شاه رنگ غم هویدا             | شد از بگذشتن آن پیر برنا      |

ص: ۶۹

مقاتلت و شهادت سويد بن عمرو (رحمة الله عليه)

(۱)

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| نمود از شهریار عشق یاری      | سويد عمرو آن شیر شکاری    |
| صبور اندر مهالک بود و جانباز | شریفی بود آن مرد سرافراز  |
| فراوان کشت از آن قوم خونخوار | سمند افکند در میدان پیکار |

ز سنگینی، زخم آن میر والا  
ز بعد قتل آن سلطان بی یار  
بدانستی که آن سلطان عالم  
برون شد شیر زخمی از کمینگاه  
به کشت و کشته شد آن پاک طینت

شهادت یحیی بن سلیم (رحمة الله علیه)

چو یحیی بن سلیم آن شیر هیجا  
رجز خوان گشت آن شیر هنرمند  
ز هندی تیغ خود ای قوم خونخوار  
چو حق را یاورم ای قوم بیدین  
که من خود بنده مولای عشقم

ص: ۷۰

رجز خواند و مبارز خواست آن شیر  
تنش شد خسته از شمشیر و خنجر

شهادت قره غفاری (رحمة الله علیه)

برآمد قره آن میر غفاری  
بگفت ای معشر فجّار خونخوار  
کنم دفع عدو از خسرو دین  
همی کشت از سپه تا کشته گردید

فتاد اندر میان جمع قتلی  
شنید آواز آن مرد هشیوار  
گذشته ز این جهان محنت و غم  
نبرد آورد با آن قوم گمراه  
به شد همراه یاران، سوی جنت

اجازت یافت بهر جنگ اعدا  
به گفت ای قوم غافل از خداوند  
نمایم روز روشن چون شب تار  
نمیترسم ز مرگ اندر صف کین  
چو یحیی زنده احیای عشقم

مبارزها نگون کرد او به شمشیر  
رسید آن شه روان نزد پیمبر

به میدان عدو از بهر یاری  
منم خود قره با این تیغ خونبار  
فدا کردم ز بهر آل یاسین  
بخون خویشتن آغشته گردید

دلاور سوی جنت شد ز میدان

پذیرا شد از او ختم رسولان

شهادت حجاج بن مسروق (علیه الرحمة)

دگر حجاج مسروق مؤذن

که بود از عاشقان پاک مؤمن

مؤذن بود شه را در نمازش

منادی بود درگاه نیازش

اجازت خواست آن پاکیزه طینت

که از میدان شود خود، سوی جنت

به میدان رفت رزمی سهمگین ساخت

پس آنگه سوی فردوس برین تاخت

ص: ۷۱

شهادت هلال بن نافع (علیه الرحمة)

هلال نافع آن میر سرافراز

که تیر انداز بود و کینه پرداز

یکی تیری نهاد اندر کمانش

فرستادی به سوی دشمنانش

بگفت ای قوم دور از ملت و کیش

منم بدخواه هر زشت بداندیش

بترکش هر چه بودش تیر پران

شهاب آسا نمودی رجم شیطان

ز تیغ بیدریغ آن شیر بیباک

گروهی را فکند، از باره بر خاک

هلال ماه عمرش شد به پایان

شتاب آورده شد نزد رفیقان

شهادت جابر بن عروه (ره)

برآمد جابر بن عروه آن شیر

ز صف اندر کفش رخشنده شمشیر

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بهر جنگی ظفر جوی و عدویند    | ز اصحاب نبی بود آن هنرمند   |
| فدا گردید از بهر حسینش       | چو یاور بوده در بدر و حنینش |
| بخون غلطید و بیریدی نفس را   | بکشت از قوم بیدین شصت کس را |
| خوش آن پیر به خون آغشته عشق  | خوشا عشق و خوشا آن کشته عشق |
| تعالی الله، از این سعی مشکور | که نوشد آب از آن کأس کافور  |

ص: ۷۲

|                                      |                                |
|--------------------------------------|--------------------------------|
| شهادت جوانی که پدرش نیز شهید شده بود |                                |
| جوانی شد برون از خرگه عشق            | جوانی شد برون از خرگه عشق      |
| چو دید آن نوجوان را شاه بی یار       | چو دید آن نوجوان را شاه بی یار |
| که این نورسته بابش کشته گشته         | که این نورسته بابش کشته گشته   |
| مبادا مام این یک دانه فرزند          | مبادا مام این یک دانه فرزند    |
| جوان گفت ای شفیع روز محشر            | جوان گفت ای شفیع روز محشر      |
| چو خواهد رو سفیدی نزد زهرا           | چو خواهد رو سفیدی نزد زهرا     |
| سوی میدان روان شد آن جوانمرد         | سوی میدان روان شد آن جوانمرد   |
| گرفت از قوم دون خون پدر را           | گرفت از قوم دون خون پدر را     |
| سر فرزند چون مادر بدیدی              | سر فرزند چون مادر بدیدی        |
| ز خرگه شد برون با چوب دستی           | ز خرگه شد برون با چوب دستی     |
| بگفتا من عجز شاه عشقم                | بگفتا من عجز شاه عشقم          |
| بدین پیری و ضعف ای قوم بیدین         | بدین پیری و ضعف ای قوم بیدین   |
| دو تن با ضرب چون آن پیر درهم         | دو تن با ضرب چون آن پیر درهم   |
| شه عشاق گفت آن پیر زن را             | شه عشاق گفت آن پیر زن را       |

  

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| که بابش رفته بود اندر ره عشق    | که بابش رفته بود اندر ره عشق    |
| چنین فرمود با آن جمع حضار       | چنین فرمود با آن جمع حضار       |
| در این میدان به خون آغشته گشته  | در این میدان به خون آغشته گشته  |
| بود مکروه طبعش جنگ دلبد         | بود مکروه طبعش جنگ دلبد         |
| مرا مادر زره پوشیده در بر       | مرا مادر زره پوشیده در بر       |
| روان کردم بسوی جنگ اعدا         | روان کردم بسوی جنگ اعدا         |
| برآورد از دمار کوفیان گرد       | برآورد از دمار کوفیان گرد       |
| براه شاه داد آنگاه سر را        | براه شاه داد آنگاه سر را        |
| سپند آسا ز جای خود جهیدی        | سپند آسا ز جای خود جهیدی        |
| سوی میدان روان چون پیل مستی     | سوی میدان روان چون پیل مستی     |
| همانا پایمال راه عشقم           | همانا پایمال راه عشقم           |
| حمایت خواهم از فرزند یاسین      | حمایت خواهم از فرزند یاسین      |
| فرستاد آن زمان، سوی جهنم        | فرستاد آن زمان، سوی جهنم        |
| که راضی کردی از خود ذو المنن را | که راضی کردی از خود ذو المنن را |

جهاد کافران از بهر زن نیست  
بجای خود عجوز دیده پر خون

زنان را هیچ نیرنج و محن نیست  
همی شد ناله زن، با قلب محزون

ص: ۷۳

شهادت جناده (رحمة الله)

چو بگذشت آن جوان در یاری شاه  
بگفت ای شه مرا هنگام جنگ است  
چو رخصت یافت از آن شاه بی یار  
جهادی سخت کرد آن آهنین جنگ  
به شه سوی جنان آن مهربان یار

جناده از دل تفتیده زد آه  
مرخص کن که ایدر وقت تنگ است  
فکندی خویش در میدان پیکار  
ز پا افتاد، اندر پهنه جنگ  
که آسایش کند از رزم و پیکار

شهادت عمرو بن جناده و عبد الرحمن

به نزد شاه با روی گشاده  
پس از رخصت روان شد سوی پیکار  
جهاد دشمنان را سخت پرداخت  
چو عمرو نوجوان شد سوی یاران  
چو بود از بندگان عشق سرمد  
بکشت و کشته شد آن بخت آور

ستاده بود عمرو بن جناده  
نبرد آورد با آن قوم خونخوار  
به آسانی خود اندر جنت انداخت  
سوی میدان روان شد عبد رحمان  
بشد با سرخروئی نزد احمد  
ابا یاران بشد نزد پیمبر

ص: ۷۴

### شهادت شوذب غلام عابس

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| غلام داشت عابس نیک فرجام     | یلی مردانه بود و شوذبش نام      |
| بگفتش ای دلارام دل افروز     | چه خواهی کرد ای شوذب در این روز |
| جوابش گفت کاری هست دیگر      | بجز یاریّ فرزند پیمبر؟          |
| بگفتش عابس ای مرد وفادار     | یقینم بود امروز از تو این کار   |
| سلامی داد شوذب، شاه دین را   | بیارائید آنگه رزم و کین را      |
| گرفت آن پهلوان مرد سیه‌فام   | به تیغ تیز از نام‌آوران کام     |
| فدائی گشت شاه انس و جان را   | عوض بگرفت گلزار جنان را         |
| چو شوذب خود روان شد سوی بالا | شهادت را شدی نوبت به مولا       |

### شهادت عابس (رضوان الله علیه)

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| برون شد شیر مرد لا ابالی   | که بود از عشق پر، وز خویش خالی |
| به رزم شیر مردان یافته کام | سر جنگ آوران و عابسش نام       |
| دلیری پارسا و باهنر بود    | شبیب شاکری او را پدر بود       |
| سراپا رفته اندر رخت آهن    | نهان در درع کرده پرنیان تن     |

ص: ۷۵

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| چو رخصت یافت از شاه سرافراز  | به شد جنگ عدو را کینه پرداز     |
| ز دیدار سوار دشت ناورد       | بر آمد از نهاد کوفیان گرد       |
| یکی فریاد زد شمر بد اختر     | که ای آهن دلان کینه پرور        |
| ز صف بیرون نیاید کس به پیکار | که این پرخاشجو شیری است خونخوار |

به آذربایجان دیدم که این شیر  
همانا فتح آن فرخنده کشور  
به هم رزمی نبردش نیست میسور  
مبارز خواست آن شیر شکاری  
بتازید آن زمان بر قلب لشکر  
ز غوغای جهاد شاکری مرد  
به گرد او گروهی کینه پرداز  
چو دید آن حال آن مرد دلاور  
که رخت آهن از بهر چه کارم؟  
بدین رنج و بدین زحمت زره وار  
به نزد شاه مردان شد مکانش

ز زین افکند شیران را به شمشیر  
شد از شمشیر این شیر دلاور  
نباشد چاره‌اش جز جنگ جمهور  
نیامد نزد او یک تن سواری  
همی افکند سرها را ز پیکر  
برآمد از نهاد کوفیان گرد  
شدند آن شیر دل را سنگ انداز  
زره برکند و در انداخت مغفر  
چو پیکان گیرد از تن دست یارم  
درافتادی تن مرد هشیوار  
به کف روح روان بد ارمغانش

ص: ۷۶

شهادت دو تن از اعراب غفاری  
مبارز شد دو تن از بهر یاری  
به پیش روی عشق، عالم افروز  
بگرییدند همچون ابر آزار  
بدیشان گفت سلطان دو عالم  
شوید ای هم‌رهان در یاری من  
به گفتند آن دو با آن شاه محشر  
نمی‌گوئیم از جنگ ای خداوند

که بودند آن دو ز اعراب غفاری  
کشیدند از جگر آهی جگر سوز  
بنالیدند چون مرغان به گلزار  
چه گریاند شما را اندر این دم  
به فردوس برین با چشم روشن  
که ای فرزند دل‌بند پیمبر  
نباشیم این جهان را هیچ دربند



|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| همانا گریه‌مان ای شاه پیروز   | بود بهر تو در این وقت و این روز |
| که ماندی اندر این پیکار، تنها | برفته از کفت سرها و تنها        |
| شدند آنگه روانه سوی میدان     | بکشتندی همی از قوم عدوان        |
| ز تیغ قوم کافر کشته گشتند     | به چشم تر بخون آغشته گشتند      |
| چون از تنش‌ان بدر روح روان شد | بهشت جاودانشان رایگان شد        |
| نماند از یاوران شاه ذیجود     | ز إخوان صفا جز جمع معدود        |
| سلامی شاه را دادند و رفتند    | غبار غم به تیغ از چهره رفتند    |
| به دور شه ز جور چرخ اطلس      | نماند الا بنی هاشم دگر، کس      |

ص: ۷۷

شهادت حضرت علیّ بن الحسین (علیهما السلام)

(۸)

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| چو بگذشتند شیران حجازی       | علی را شد هوای تیغ بازی     |
| ز صف آمد برون آن شاه صفدر    | ستاده در بر سالار محشر      |
| ستاره ریخت از نرگس به خورشید | هلال آسا رکاب شاه بوسید     |
| به‌گفت ای بهترین فرزند آدم   | جلال کبریائی در تو مدغم     |
| تمنا دارم ای سلطان پیروز     | که آل الله را باشم قلاوز    |
| بدان شهزاده شاه روز محشر     | چنین فرمود کای شبه پیمبر    |
| برو به درود کن اهل حرم را    | که بینی روی سلطان قدم را    |
| چو رخصت یافت از آن شاه ذیجود | روان شد سوی خرگه بهر بدرود  |
| پی بدرود آن تمثال ذو‌المن    | برون آمد ز خرگه شصت و شش زن |
| نویا فرقت آن شاه منصور       | حجازی بانوان را کرد پرشور   |

پس آن خورشید روی سرو قامت  
که بدرود آورد شاه جهان را  
فراش آسا گشود از دیدگان زود  
چو عزم رزم قوم کینه‌در کرد  
نمود آن خسرو شیرین شمایل

روان شد سوی خرگاه امامت  
خلیفه حقّ امام ناتوان را  
ولیعهد، پدر را کرد بدرود  
زره از گیسوی لیلی به بر کرد  
پرند شیر یزدان را حمایل

ص: ۷۸

سپر بر دوش آن میر مروّت  
به معراج شهادت شد شتابان  
شه عشاق خلّاق محاسن

چو بر دوش نبی مهر نبوّت  
براقش شد عقاب کوه کوهان  
به کف بگرفت آن نیکو محاسن

(۱)

به آه و ناله گفت ای داور من!  
به خلق و خلق از رفتار و کردار  
ببر زین قوم فیض و رحمت را  
چو تابان گشت نور رویش از دور  
گمان کردند قوم کینه پرور  
برای نصرت فرزند بیکس  
بفرمود ای پرستاران را ابلیس  
منم زین اهل بیت برگزیده

سوی میدان کین شد اکبر من  
بد این نورسته همچون شاه مختار  
فرو بفرست غیظ و نقمت را  
مخالف را روان گردید پرشور  
که باشد این مجاهد خود پیمبر  
شده میدانی از گردون اطلس  
که باشد کارتان، افسون و تلبیس  
شه عشق آفرین را نور دیده

بگفت و بر کشید آن تیغ را زود  
گروهی را به تیغ آن شیر یزدان  
ز رزم قوم دون گردید خسته  
بگفت ای داور بالا و پستی  
شد از سوز عطش و از ثقل آهن  
در آن خرگه چه بودی آب نایاب

بر آورد از نهاد دشمنان دود  
همی جا داد در آتش ز میدان  
روان شد سوی شاه دل شکسته  
که چون حق باشی اندر ملک هستی  
توانائی ز جان و طاقت از تن  
ز خجالت شد شه آب آفرین، آب

ص: ۷۹

نگین خاتم آن سلطان سرمد  
چو آن سرچشمه جود الهی  
توانائی شدش بر تن دوباره  
چو آن سرچشمه عشقش بجوشید

نهاد اندر دهان شبه احمد  
مکید آن خاتم ختمی پناهی  
سوی میدان کین افکند باره  
به رزم دشمنان مردانه کوشید

(۱)

شه خاتم نشان، میر حجازی  
گروه دیگری فرمود نابود  
بناگه منتقد آن غدار خونخوار  
شد از شمشیر آن مردود و گمراه  
خروشان گفت کای سبط پیمبر  
چو از شهباز قدرت شد و پر بال

چو حیدر تاخت بر کفار تازی  
تو گفتی لا فتی در شأن او بود  
سمند «۱» افکند سوی شاه بی یار  
عیان شقّ القمر از فرق آن شاه  
سلامت بادی از دادار و داور  
ابر یال عقاب آورد چنگال

به گفت ای مرکب سلطان محمود  
فرس را شد از این حالت فراست  
سوی لشکر که دشمن می شدی تفت  
همی دانم که جسم جان جانان  
چو رفت از دست شاه عشق دلبنده

مرا می بر، به نزد شاه ذیجود  
نکرد از شهنشوار خود حراست  
ندانستم که را برد و کجا رفت؟  
مقطع گشت چون آیات قرآن  
روان شد از پی گمگشته فرزند

---

(۱) اسب تیزرو.

ص: ۸۰

صف دشمن دریدی از چپ و راست  
عقابیی دید ناگه پر شکسته  
سری بی افسر و فرقی دریده  
فرود آمد ز زین آن با جلالت  
توانائی شدش از تن، ز سر هوش  
چو دید آن سرخ روی پهنه کین  
شدم سیراب از دست خداوند

نواى الحذر از نینوا خاست  
علی افتاده زین از هم گسسته  
به جانان بسته جان و از خود بریده  
چو پیغمبر، ز معراج رسالت  
گرفت آن پیکر خونین، در آغوش  
پدر را گفت کای نقش نخستین  
فراقت را نباشم آرزومند

(۱)

پی نوشیدن از آب کوثر  
همی گوید که زود آ در بر من

دگر جامی است در دست پیمبر  
که تا بینی جمال داور من

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| شهبش فرمود کای شبه محمد     | چکیده جان جان عشق سرمد       |
| پس از تو خاک بر دنیا و عیشش | نیرزد مهر و مه با کین و طیشش |
| چو شد سوی جنان شبه پیمبر    | روان عشق بیرون شد ز پیکر     |
| سوی خرگه روان شد شه پیاده   | روان از تن جوان از دست داده  |
| پس آنگه گفت با یاران همراه  | برید این نوجوان را سوی خرگاه |
| چو آوردند تمثال پیمبر       | برون از خیمه آمد دخت حیدر    |
| روان شد سوی نعش برگزیده     | به دنبالش زنان داغ دیده      |
| فغان و ناله چندان برکشیدند  | که پرده عرش اعظم را دریدند   |

ص: ۸۱

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| چنان زد صیحه، لیلای جگر خون | که عقل ما سوی گردید مجنون |
| هنوزم بود دل ز این ماجرا گم | که از سوک دگر شد در تلاطم |

شهادت حضرت قاسم بن حسن (علیه السلام)

(۱)

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| یکی در یتیم از رشته عشق    | برآمد تا که گردد کشته عشق    |
| به چرخ دلبری بد اولین ماه  | به ملک عشق بابش دومین شاه    |
| جهان نادیده و نیافته کام   | فرشته عشق بود و قاسمش نام    |
| بعم گفت ای شه دین حیدر جنگ | مرا دل گشته از جور جهان، تنگ |
| شد ستم از جفا و جور دشمن   | فراخای جهان چون چشم سوزن     |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بده فرمانم ای سلطان سرمد     | که گردم هم‌کاب شبه احمد        |
| بدو فرمود با چشم پر اختر     | چو باشی یادگارم از برادر       |
| مشو راضی تو ای شمشاد قامت    | که از مرگت عیان بینم قیامت     |
| به عجز و لابه و نیکو بیانی   | یتیم آسا به صد شیرین زبانی     |
| بخاک پای آن شه سود رخسار     | به‌گفت ای از تو پیدا عرش دادار |
| غم بی‌یاریت ای داور داد      | مرا درد یتیمی برده از یاد      |
| چو شد آن شه به‌اذن جنگ خشنود | همه اهل حرم را کرد بدرود       |
| بر هوار پدر مانند حیدر       | نشست آن نوگل باغ پیمبر         |

ص: ۸۲

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| مبارز خواست از آن قوم خونخوار | یکی ز اولاد ازرق شد به پیکار |
| شد از شمشیر آن شهزاده درهم    | ز زین شد سرنگون، سوی جهنم    |
| سه دیگر آن لعین را بد برادر   | برادرشان شد ندی سوی آذر      |
| ز برق تیغ شیر بیشه حق         | نه ازرق ماند و نه اولاد ازرق |
| عجب کردند قوم از سال خردش     | از آن چالاکی و آن دست بردش   |
| علی وار آن سوار دشت نارود     | برآورد از دمار کوفیان گرد    |
| در آن هنگامه و غوغای پیکار    | عمر نامی ز لشکر شد پدیدار    |
| به کف بودش یکی برنده شمشیر    | شتابان شد سوی آن نوجوان شیر  |
| به خسف آورد ماه منجلی را      | به‌کشت آخر عمر سبط علی را    |
| فتاد از زین امیر هاشمی زاد    | بزد از پرده دل سخت فریاد     |
| که ای فریادرس فریاد من رس     | فدایت کردم این دم داد من رس  |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| برید آن بد سیر را دست از تن | صف دشمن درید آن شاه ذو المنّ |
| ز دست حق جدا، دستش ز مرفق   | ز زین آمد نگون آن کفر مطلق   |
| که برهانیدم از دست ید الله  | مدد میخواست از آن قوم گمراه  |
| به استخلاص او جستند چاره    | گروهی بیشمر از هر کناره      |
| تن قاسم به زیر سمّ اسبان    | در آن هنگامه شد با خاک یکسان |
| چو افتاد از هوا آن گرد مظلم | همی گوید حمید ابن مسلم       |

ص: ۸۳

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ببالین یتیم خود ستاده       | شه عشاق را دیدم پیاده        |
| دریغ ای یادگار یار دیرین    | همی گوید دریغ ای جان شیرین   |
| نشد یاریم از بهر تو مقدور   | مرا خواندی بیاری ای جوان پور |
| بماند اندر کف شه، جسم بیجان | چو شد سوی جنان آن جان جانان  |
| بخوابانید نزد شبه احمد      | جوان کشته را سلطان سرمد      |

شهادت اولاد حضرت زینب (سلام الله علیها)

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| خلیل عشق را بی یار و یاور   | چو دید آن هاجر آل پیمبر      |
| نهاد اندر جگر داغ دو دلبنده | در آن وادی نبودش جز دو فرزند |
| دو اسماعیل قربانی به قربان  | برادر را نمود آن شاه نسوان   |

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| ز بهر یاری فرزند خاتم       | سوی میدان شدند آن هر دو با هم  |
| نبیره حیدر و فرزند زهرا     | چسان جنگ آورد با قوم اعدا      |
| بکشتند از گروه کینه بنیاد   | چنان تا دست و تیغ از کار افتاد |
| دو پور نوجوان را دست زهرا   | ربود از خاک میدان بی محابا     |
| چو مادر دید نعش آن دو فرزند | بگفتا از شما راضی، خداوند!     |

ص: ۸۴

شهادت برادران حضرت عباس (علیهم السلام)

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| چو عباس علی آن شیر یزدان       | بدید آن حال و آن پیکار و میدان  |
| به اخوانی که بودندش ز مادر     | که بد عبد الله و عثمان و جعفر   |
| بفرمود آن شه حیدر شمایل        | که ای اخوان میران قبایل         |
| نمی بیند کاین مصداق طه         | شده بی یاور و بی یار و تنها     |
| شما را نیست در این دار فانی    | نه فرزند و نه زن نه خانمانی     |
| همانا سرخروئی نزد داور         | به از دنیا و ما فیها است یکسر   |
| پس از اندرز آن سالار هیجاء» ۱« | تکاور بر جهانیدند از جا         |
| نخستین رفت عبد الله به میدان   | نبردی کرد همچو، شیر یزدان       |
| بسان حیدر آن شیر خداوند        | ز تیغش شد بدوزخ لشکری چند       |
| شد از شمشیر آن میر دلارا       | فغان کوفیان بر عرش اعلا         |
| تو گفתי حیدر آن سردار لاهوت    | فرس رانده است در میدان ناسوت    |
| شد از سوز عطش و ز زخم بسیار    | مر آن شهزاده را دست و دل از کار |
| ز کار افتاده مه پیکر پرندش     | ز پا در شد فلک پیما سمنش        |



پس از او جعفر آن شیر هشیوار

به میدان شد چو عمّ خویش طیار

شد از شمشیر شبل شیر یزدان

فراوان کشته از اولاد شیطان

سپاهی را نمود از زین نگونسار

به تیغ تیز آن میر سپهدار

ز بسیاری زخم تیر و خنجر

ز زین افتاد شبل شیر داور

به جنت شد به نزد میر طیار

به زد پر تا بر سلطان کرّار

چو عبد الله و جعفر را ز میدان

سوی باغ جنان بردند شادان

بشد عثمان سوی میدان پیکار

بکشت از دشمنان، مردان بسیار

چه إخوان دگر آن شیر یزدان

روان فرمود جمعی سوی نیران

همی افکند از کوفی سر و دست

همی بست و همی کشت و همی خست

گرفت از دشمنان کین برادر

از آن پس داد در راه خدا سر

فتاد از باره شبل شیر یزدان

شد اندر دم به نزد باب و اخوان

چو عباس آن سپهسالار عشاق

بدید آن عهد و آن پیمان و میثاق

ز اخوان شد در آن دم سخت خوشنود

همی گفت آرزوی من همین بود

که پیش روی این سلطان بی‌یار

ابا اعدای خود سازند پیکار

ابا روی نکو این نازنینان

شدند اندر بر شاه رسولان

دگر ز اخوان شه هر کس که بودی

تمنای جهاد از شه نمودی

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ندانم چند تن بودند ایشان     | که کین جستند از آن کفر کیشان |
| جهانیدند هر یک مرکب از جا    | به کین جوئی ز دشمن حیدر آسا  |
| به کوشش هر یکی اندر صف کین   | همی نام آور افکندند از زین   |
| مبارزها همه از تیغ ایشان     | در آن صحرا پراکنده و پریشان  |
| تن شهزادگان گردید خسته       | دل زهرای از هر شد شکسته      |
| ز زخم دشمنان صد چاک گشتند    | ز زین، غلطان هم بر خاک گشتند |
| چو شد شهزادگان را جان ز پیکر | از ایشان کشت خرم جان حیدر    |

#### خبر شهادت اولاد حضرت عقیل (ع)

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| برای نصرت سلطان ملّت         | به اولاد عقیل افتاد نوبت     |
| برادرزادگان شیر مردان        | روان گشتند یکسر سوی میدان    |
| پلنگی پنجه‌گان شیر اوژن      | چو مسلم رزم ساز و مرد افکن   |
| نهنگ آسا بدان دریای آهن      | زدندی خویشتن بر قلب دشمن     |
| بر ایشان شد هجوم آور ز کفّار | در آن غوغا ز لشکر جمع بسیار  |
| همی کشتند تا خود کشته گشتند  | به خاک و خون همه آغشته گشتند |
| ببردند از جهان، خوش نیکنامی  | شدند اندر بر عمّ گرامی       |
| کسی باقی برای شاه بی‌یار     | نماند آنجا به جز عبّاس سالار |

شهادت امیر گردون اساس حضرت ابا الفضل العباس (ع)

(۱)

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| سوی خرگاه شد سالار با شاه    | که بدرود آورد با لشکر آه     |
| پس از بدرود اطفال جگر ریش    | طلب کردند آب از ساقی خویش    |
| جواب ساقی لب تشنگان را       | ندانم چون ندارم آن زبان را   |
| همی دانم که آن لب تشنه میراب | بداد آن کودکان را وعده آب    |
| شه بی لشکر و سالار بی یار    | روان شد سوی میدان بهر پیکار  |
| تو گفתי کربلا دشت حنین است   | علی عباس و پیغمبر حسین است   |
| ز جا شد کنده آن انبوه لشکر   | نه سر پیدا ز پا نه پای از سر |
| همه آن لشکر جرّار خونخوار    | فراری شد ز دست شاه و سالار   |
| چو شد میدان کین خالی ز لشکر  | شه آب آفرین گفت ای برادر!    |
| روان شو سوی آب ای نازنین یار | برای کودکان آبی به دست آر    |
| به سوی آب شد سقّای محشر      | به رزم اندر بدی سبط پیمبر    |
| به آب اندر شد آن میراب هستی  | چو سیل از کوهساران سوی پستی  |
| یم رحمت چو در نم شد شناور    | خمید از پشت خنگ کوه پیکر     |
| کف کافیش پر بنمود از آب      | که سازد لعل خشک از آب، سیراب |
| به یاد تشنگان وادی غم        | فراتش در نظر شد بحری از سم   |

به خود میگفت باشد از ادب دور      که من سیراب و شه، از آب مهجور

یکی خشکیده مشکی داشت با خویش

ز جور چرخ بدرفتار کج رو

چو عزم خیمه کرد آن میر صفدر

به سر سودای وصل عشق می یافت

گروهی جنگجو ز آن قوم گمراه

چو دید از آن جماعت خودنمائی

رها شد خیزرانی مارش از کف

به طعن نیزه اش هشتاد تن مرد

هوای وصل و حفظ آب و پیکار

یکی برگشته از دین در کمین شد

برون شد از کمینگه همچو روباه

ابا دست دگر بر دشمنان تاخت

جدا کردند دست دیگرش را

لوی لا فتی آمد دریده

شدندی هم گروه آن قوم نادان

در آب افکند با امید و تشویش

ز اشگ چشم مشکش گشت مملو

نهنگ آسا شناور شد تکاور

عنان عشق سوی عشق می تافت

سر ره برگرفتندش به ناگاه

فراز آورد آن دست خدائی

ز هم بگسسته شد آن آهنین صف

بدوزخ سرنگون از پشت زین کرد

نداد او را مجال رزم کفار

به قصد قتل آن سالار دین شد

جدا کرد از بدن، دست ید الله

همی خار از سر ره دور انداخت

ز کار انداختند آن پیکرش را

ید لا سیف الا شد بریده

تنش را ساختند آماج پیکان

ص: ۸۹

ز بس تیر آمد از هر سو به سایش

دریده مشکش از پیکان کین شد

یهودی زاده ببریده دستی

یکی پولاد گریزی داشت در دست

روان گردید بر خاک آبرویش

ز اطفال برادر شرمگین شد

ز حق بگسسته و شیطان پرستی

روان شد سوی شه چون اشتر مست

فرود آورد آن دست شکسته

از آن ضربت ز زین گردید غلطان

خروشان گفت شبل شیر داور

سلیل رحمت معبود دادار

صف دشمن دریدی همچو کرباس

بدامان برگرفت آنگه سرش را

برآورد از دل تفتیده آهی

بگفتش کای سپهدار قبیله

نمی یابد درشتی تا قیامت

شکستی پشتم ای شمشاد قامت

دریغ از اهل بیت بی پناهم

دریغ از باغبان نخل امید

سر سرّ خدا را کرد خسته

به روی خاک میر عشقبازان

غلام خویش دریاب ای برادر!

شنید از دشت کین آواز سالار

رسید آنگاه بر بالین عبّاس

همی بوئید خونین پیکرش را

که سوزانید از مه، تا به ماهی

ز مرگت مر مرا کم گشت حيله

دریغ از بازوی زور آزمایت

دریغ از پنجه خیبر گشایت

دریغ از یاور و میر سپاهم

دریغ از آبیاری باغ توحید

ص: ۹۰

نظر بگشود چون فرزند حیدر

زبان بگشود و لختی گفتگو کرد

زبان عاشق و معشوق با هم

چو پا انداز معشوق گرامی

شه احمد نشان حیدری دم

به عزم رزم آن قوم ستمکار

به تمثال خدای فرد داور

حدیث عشق با شه مو به مو کرد

چه دانم من که عشقم کرده درهم؟

روان خویش کرد آن میر سامی

ز جا برخاست با یک عالمی غم

نشست در پشت زین، آن شاه کرّار

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| بیامد سوی خرگه بهر بدرود      | پس از قتل برادر آن شه جود    |
| در پرده سرا بنشست بر خاک      | فرود آمد ز اسب آن عشق چالاک  |
| بیاور اصغر شیرین زبانم        | به خواهر گفت کای آرام جانم   |
| گل گل دسته شاه رسل را         | که بینم روی آن پژمرده گل را  |
| که قربانی شود شاه زمان را     | بیاوردند آن شیرین زبان را    |
| گل پژمرده خود، روی دامن       | نشانند آن مظهر خلاق ذو المنّ |
| بیوسد وارهد از آرزویش         | سرش بنهاد بر بازو که رویش    |
| شده از تشنگی چون کهریا، زرد   | لب و رخساره اش دید آن شه فرد |
| نه بود آن طفل را از تشنگی تاب | نه مادر شیر بودش، نه پدر آب  |

ص: ۹۱

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| همی بوئید مشکین سنبل او      | همی بوسید روی چون گل او      |
| بدید آن ماه در آغوش آن شاه   | بناگه حرمله آن شوم گمراه     |
| بود رخشنده و پیداست از دور   | بیاض گردنش چون لمعه نور      |
| رهانید از کمان کینه اش زود   | سه پهلوی تیری آن مردود معبود |
| شه و شهزاده را حلقوم و بازو  | قضا بدرید آن تیر سه پهلوی    |
| خوش الحان مرغ شه گردید خاموش | گلویش بردرید از گوش تا گوش   |
| که شد از آن تبسم دل کبابش    | تبسم کرد بر رخسار بابش       |
| زمین میکرد چون گلزار ارتنگ   | شاهش خون از گلو بگرفت با چنگ |

همی گوید شریف ابن طاوس

که آن خون را شه دنیا و عقبی

پرید آن طوطی گلزار طویی

ز تیغ تیز آن قوم ستمگر

چو شد آن نوگل مشکین کلاله «۱»

بیاورد آن شه لب تشنگانش

به گفت ای داور بالا و پستی

خداوند خبر دارای ناموس

بپاشید اندر آن دم سوی بالا

ز دست شاه بر دامان زهرا

نه اکبر ماند بهر شه نه اصغر

حرم را شد ز خون دل باغ لاله

بخوابانید نزد کشتگانش

کم از یک ذره پیشت ملک هستی

---

(۱) کلاله: موی و زلف.

ص: ۹۲

اگر نصر تو از ما گشته محبوس

ز بی یاری آن سلطان بی کس

دگر تیری به شد پُرآن ز لشکر

شهادت ابو بکر بن حسن علیه السلام

به خون آغشت بو بکر حسن را

از آن یک تیر مرغ روحش از تن

بکش کیفر تو از این قوم منحوس

فغان شد از حرم بر چرخ اطلس

نهاد اندر دل شه داغ دیگر

غمین گرداند شاه ذو المنن را

بدامان حسن بگرفت مسکن

آغاز آهنگ امام (ع) به سوی میدان

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چو میدان شد تهی از یاور عشق   | چو داور گشت یکتا داور عشق      |
| به یک ساعت شد آن سلطان بی یار | چو حق تنها در آن دشت بلا بار   |
| ز خون نوجوانان پهنه کین       | چو گلزار جنان گردید رنگین      |
| به درد آمد دل آن عشق بی باک   | به سوی نوجوانان گشت صد چاک     |
| شد آن گردون سرادق سوی خرگاه   | بدورش حلقه زن شد لشکر آه       |
| روان گردید شاه برگزیده        | به سوی خیمه آن نو رسیده        |
| همی پرسید از احوال فرزند      | بدیدارش بدی بس آرزومند         |
| پس از تیمار بیمار دل افکار    | به شه شهزاده گفت ای شاه بی یار |

ص: ۹۳

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چو شد انجام این جنگ جهان سوز  | که آمد سرخ رو، ز این پهنه امروز |
| به پاسخ کشته عشق خداوند       | چنین فرمود کای فرزانه فرزند     |
| در این صحرا و این خرگاه بافرّ | نمانده جز من و تو، مرد دیگر     |
| بگفت و شد پیا آن شاه بیکس     | فغان شد از حرم بر چرخ اطلس      |
| کهن پیراهنی آن کسوت عشق       | طلب فرمود از آن عصمت عشق        |
| مرا ز این گفتگوی کهنه جامم    | زبان لال است و خونین است خامه   |

آمدن جبرئیل به إمداد شاه جلیل (علیه السلام)

|                               |                         |
|-------------------------------|-------------------------|
| شد از خرگه شه توحید سیما      | به نزدیک براق برق پیما  |
| نشست از پشت زین آن شاه بی یار | امین وحی شد پیشش نمودار |



سلامی داد شاه کن فکان را  
بفرمودش که ای پیک رسالت  
بگو تا وقت نگذشته ای در  
به گفت ای شهریار ملک هستی  
یکی لشکر فرستاده خداوند  
به سرداری منصور فرشته  
بده فرمانم ای سلطان دیجور

ص: ۹۴

نماز آورد قبله انس و جان را  
چه آوردی ز درگاه جلالت؟  
که هستم شائق دیدار داور  
تو خود آگاهی از بالا و پستی  
به امداد تو ای عشق و هنرمند  
که اندر راه تو از خود گذشته  
کنم این قوم را ناچیز و نابود

به اشک آلوده آن سلطان سرمد  
منم بی لشکر منصور منصور  
مکن ای پیک حق غمخواری من  
مقامات وصول قرب یکتا  
وز اینجا تا بوصل دلبر خویش  
مرا بگذار و رو ای پیک داور  
سوی بالا شد آن پیک رسولان  
ستاد و خواست از آن قوم کافر  
بیامد تا بر آن شاه خویان

به گفت ای محرم اسرار احمد  
مرا جز دیدن حق نیست منظور  
که پیمان نشکند بی یاری من  
همه طی شد سری مانده است بر جا  
در این هنگامه نبود نیزه و بیش  
که من خود دانه و این قوم کافر  
روان شد سوی میدان عشق یزدان  
امیر لشکر آن شوم اختر  
مقابل گشت چون شیطان به یزدان

اتمام حجّت امام (علیه السّلام)

به فرمود از پی اتمام حجّت

که ما را با شما باشد سه حاجت

بعرضش برد سردارش ستم کیش  
نخستین گفت کای اصحاب شیطان  
زمین از خونمان شد ارغوان رنگ  
شدم تنها در این وادی خونخوار  
دهیدم ره که تا ز این ورطه بیرون

که حاجات بیان کن بی‌کم و بیش  
که باشد کارتان آزار یزدان  
ز تیغ نامدار و تیر بی‌ننگ  
نه فرزند و برادر نه مددکار  
برم دخت نبی با چشم پر خون

ص: ۹۵

در این حاجت به من منت گذارید  
به دو گفتند قوم ای خامس آل  
محالست اینکه به رهانیمت از دست  
اگر تنها و کرداری مددکار  
لهیب عشق چون برزد زبانه  
دوم حاجت بدان خونخوار کافر  
عطش بر بوده از تن هوش و تابم  
جگر تفتیده چشمم گشته تاریک  
به آبی گر کنید میهمانی  
کنید ار هستتان خوفی ز محشر  
ابر آب آفرین آن قوم میشوم  
که گر دنیا سراسر پر شود آب  
سوم حاجت خدیو افسر و تخت  
ابا این لشکر انبوه خونخوار  
یکایک اندر آئیدم به میدان

یکی از مسلمینم بر شمارید  
کنون بر دامت بند است چنگال  
نه بتوانی از این میدان برون جست  
رهائی نیست ز این رزم و پیکار  
عطش آمد در این گوهر بهانه  
چنین فرمود آن میراب کوثر  
همانا شایق یکجرعه آبم  
به جانان وصل جان گردید نزدیک  
به کوثر میکنمتان میزبانی  
بدین حاجت ادا حق پیمبر  
همی گفتند بادا، بر تو معلوم  
نخواهی گشت از آن آب، سیراب  
به گفت ای گمراهان آهنین رخت  
چسان رزم آورد یکتن دل افکار  
که شاید کار رزم افتد به آسان

یکی فریاد زد زان جمع لشکر

که ای فرزند شاه عشق مأوا

به شاه تشنه لب، شمر بد اختر

مر این حاجت قبول آمد بر ما

ص: ۹۶

مبارزات سرور اولیا علیه السلام با لشکر اشقیاء

(۱)

چو این پاسخ شنید آن شاه صفدر

هزار و صد تن از تیغش در آن دم

فتاد از کار مرد و تیغ و باره

چو دید آن بدگهر سردار گمراه

بگفت ای جنگیان برگزیده

به هم رزمی نبرد این مظفر

بود زور نبی در بازوی او

نباشد چاره با این شاه منصور

شدند آن قوم بیدین چار قسمت

به تیغ و تیر و سنگ و نیزه جمله

همای جان زهرا و پیمبر

چو آن لشکر شکن سلطان بی‌یار

حسامش ریخت سر ز ابطال اعراب

شد از شمشیر عشق لالابالی

گر از آسا شد آن لشکر گریزان

مبارز خواست از آن قوم کافر

شدند از دشت کین سوی جهنم

ز رزم شه همی جستند چاره

که خون میبارد از تیغ ید الله

چنین رزم‌آوری گردون ندیده

برای هیچ کس نبود میسر

دل حیدر بود، در پهلوی او

در این هنگامه غیر از جنگ جمهور

به قصد قتل آن سلطان رحمت

به شاه انس و جان بردند حمله

عقاب آسا ز پیکان گشت پرتو

بدید آن کار ز آن قوم ستمکار

چو تیغ حیدر اندر بدر و احزاب

ز گردان عرب آن دشت خالی

همه از بیم تیغش اشک ریزان

سپه پیچیده، بر هم همچو طومار  
 ملخ‌سان آن گروه سست پیمان  
 به خون آمد شناور ذو الجناحش  
 همی فرمود در هنگامه جنگ  
 نه صف بر جا نه لشکر نه سیه‌دار  
 پراکنده شدند اندر بیابان  
 گهی در قلب و گاهی در جناحش  
 که مرگ اولی بود از بردن ننگ

رفتن آن بزرگوار به شطّ فرات

(۱)

عطش زور آور آمد بر تن عشق  
 ربودش تشنگی از دست چاره  
 فرات از دیدن آن شاه ذیجود  
 براق عشق را پیغمبر عشق  
 بنوش آب ای براق پر شکسته  
 سمند از آب سر بگرفت بالا  
 گوارا نیست بر من آب کوثر  
 کفی از آب آن میراب رحمت  
 رها شد تیری از آن قوم میشوم  
 نخورد آب و دهانش گشت پر خون  
 جگر تفتیده و تن پر جراحت  
 که تار افتاد چشم روشن عشق  
 ز میدان سوی آب افکند باره  
 غبار غم گرفت و شد گل آلود  
 مخاطب کرد و گفت ای صرصر عشق  
 که هستی از عطش نالان و خسته  
 بر من عشق، گفت ای شاه والا  
 تو باشی تشنه، ای سبط پیمبر  
 همی بگرفت با صد رنج و رحمت  
 ابر حلقوم آن سلطان محروم  
 شد آن فلک نجات از آب بیرون  
 به مرکز شد ز بهر استراحت

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| نمود اتمام حجتّ بار دیگر   | دمی ایستاد و با قوم ستمگر   |
| خدا را هست فردا، آتش تیز   | به فرمود ای گروه فتنه انگیز |
| شود خصم شما دادار داور     | روا نبود که در فردای محشر   |
| ابر آن کافران با فضیحت     | گوارا نامد آن وعظ و نصیحت   |
| بشوریدند یکسر بر شه دین    | به یک بار آن گروه کفر آئین  |
| نمود آهنگ خصم دون، دوباره  | خداوند سمند و تیغ و باره    |
| میان جسم و جانشان شد جدائی | فراز آورد از دست خدائی      |
| سوی خرگاه عصمت شد روانه    | گروهی جنگجو از هر کرانه     |
| برفتند آن گروه بی مروت     | به قصد غارت خانه نبوت       |

(۸)

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| خروشید از جگر با ناله و آه     | شه غیرت نشان آن غیره الله     |
| که خصمید این زمان با حیّ سبحان | بگفت ای پیروان آل سفیان       |
| نه ترسی از معاد و روز محشر     | چو نبود شرمی از روی پیمبر     |
| به دنیای خود، از آزاد مردان    | شوید ای دشمنان پاک یزدان      |
| چه میجوئید از آل الله اطهار    | شما را هست با من، رزم و پیکار |
| مرا تا زندگی باشد به پایان     | بگردید از حرم ای حزب شیطان    |
| به لشکر بانک زد شمر بد اختر    | چو این فرمود شاه روز محشر     |
| بگردید از حریم شاه مختار       | که قصد شه کنید ای قوم خونخوار |

ص: ۹۹

همانا رزم با کفو کریم است      که دل در سینه‌اش از غم دو نیم است

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| ز جا جنبید آن دریای آهن   | به قصد قتل آن تمثال ذو المن   |
| ستمکر کافری زان جمع کفار  | روان شد سوی شه با تیغ خونخوار |
| بهنندی تیغ آن مردود گمراه | سر افسر برید از نقش الله      |
| بریده افسر یاقوتی از خون  | بدور افکند آن دارای گردون     |

(۱)

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| سوی خرگاه شد شاه مظفر        | طلب فرمود دستاری ز خواهر       |
| یکی دستار برد آن دل شکسته    | به صد حسرت، به نزد شاه خسته    |
| به سر بر بست دستار آن شه فرد | دگر آهنگ جنگ قوم دون کرد       |
| سوی جنگ عدو آن شاه کرار      | روان گردید چون حیدر دگر بار    |
| گریزان گشت آن لشکر ز میدان   | گروهی گشته جمعی زار و نالان    |
| به مرکز باز شد سلطان ابرار   | که آساید دمی از رزم و پیکار    |
| فلک سنگی فکند از دست دشمن    | به پیشانی وجه الله أحسن        |
| چو زد از کینه آن سنگ جفا را  | شکست آئینه ایزد نما را         |
| که گلگون گشت روی عشق سرمد    | چو در روز أحد روی محمد         |
| بدامان کرامت خواست آن شاه    | که خون از چهره بزدايد به ناگاه |
| دل روشن تر از خورشید روشن    | نمایان شد ز زیر چرخ جوشن       |
| یکی الماس وش تیری ز لشکر     | گرفت اندر دل شه جای تا پر      |

ص: ۱۰۰

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| که از پشت پناه اهل ایمان | عیان گردید زهر آلوده پیکان   |
| مقام خالق یکتای بیچون    | ز زهر آلوده پیکان گشت پر خون |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| سنان زد نیزه بر پهلوی چنانش   | که جنب الله بدرید از سنانش      |
| بدیدارش دلارا رایت افراشت     | سمند عشق بار عشق به گذاشت       |
| بشکر وصل فخر نسل آدم          | به رو افتاد و میگفت اندر آن دم  |
| ترکت الخلق طریاً فی هواکا     | و أیتمت العیال لکی أراکا        |
| و لو قطعتنی فی الحبّ إربا     | لما حنّ الفؤاد إلی سواکا        |
| زمانی دیر با معشوق جانی       | همی به سرود اسرار نهانی         |
| حرامی زاده خود نام زرعه       | شقاوت را بد اول فال و قرعه      |
| نه شرم از مصطفی کردی نه دادار | روان شد سوی شه، با تیغ خونبار   |
| بزد شمشیر آن بیدین کافر       | بدوش زینت دوش پیمبر             |
| یکی شاخ بلند آن بیمروّت       | برید از طوبی باغ نبوّت          |
| شه حیدر نشان با تیغ خونریز    | فرستادش به سوی آتش تیز          |
| گرانباری زخمش کرد خسته        | دل زهرای از هر شد، شکسته        |
| ملایک را همه دل گشت صد چاک    | ز صبر آن شه افتاده بر خاک       |
| دگر بارش سنان کفر آئین        | به زد بر سینه اش آن نیزه از کین |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| یکی طفل برون آمد ز خرگاه       | سوی شه شد روان چون قطعه ماه     |
| هوای دیدن شه داشت در سر        | بدی شهزاده قاسم را برادر        |
| در آن دم خواهران را گفت آن شاه | که این کودک برون ناید ز خرگاه   |
| ندارند این جماعت رحم بر ما     | نه بر کودک نه بر پیر و نه بر نا |
| گریزان از حرم گردید آن ماه     | دوان تا رفت در آغوش آن شاه      |
| شهش بگرفت همچون جان شیرین      | بگفت ای یادگار یار دیرین        |
| چرا بیرون شدی از خرگه ای جان؟  | نمی‌بینی مگر پیکان پرّان؟       |
| بگفت ای عمّ! شدم از زندگی سیر  | نمی‌ترسم ز تیر و نه ز شمشیر     |
| به‌ناگه کافری ز آن قوم گمراه   | حوالت کرد تیغی بر سر شاه        |
| ز بهر حفظ شه کودک حذر کرد      | بر آن تیغ، دست خود سپر کرد      |
| جدا گردید دست کودک از تن       | بشه گفتا به‌بین چون کرد با من؟  |
| به گفتش جان عمّ اندر این دم    | شوی نزد پدر بی محنت و غم        |
| چو دیدش حرم‌له آن کفر یک لخت   | بزد بر سینه‌اش تیری چنان سخت    |
| که کودک جان بداد و بی محابا    | پرید از دست شه، تا نزد بابا     |

ص: ۱۰۲

آمدن مهین حبیبه ربّ حضرت زینب علیها السلام

(۱)

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| انیس عشق حق ناموس داور    | سلیل عصمت آن خورشید معجر      |
| به آواز برادر بود دل خوش  | که باشد زنده آن محبوب دلکش    |
| چو نشنید آن صدای روح بخشش | نه برق تیغ و نه آن بانک رخشش  |
| شکسته گشت صبر آن دلارام   | نه طاقت ماندش اندر دل نه آرام |



|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| ابا زین نگون شد سوی خرگاه    | بناگه رفرع معراج آن شاه         |
| تن عاشق‌کش آماج پیکان        | پر و بالش پر از خون، دیده گریان |
| که چون شد شهسوار روز محشر    | برویش صیحه زد دخت پیمبر         |
| چه با او کرد خصم بدسکالش     | کجا افکندیش چونست حالش          |
| همی گفت: الظَّلیمه الظَّلیمه | مر آن آدم وش پیکر بهیمه         |
| که جویا گردد از حال برادر    | سوی میدان شد آن خاتون محشر      |
| نداند کس به جز دانای احوال   | ندانم چون بدی حالش در آن حال    |
| تنش از تیغ کین گردیده صد چاک | چو دید آن شاه را افتاده بر خاک  |
| ز خون دل ز بهرش ساخت مرهم    | شدش هوش از سر و پیچید، در هم    |
| تکلم کن به این غمدیده خواهر  | بگفتش کای مرا با جان برابر      |
| فزون‌تر آمد آن محزونه را غم  | جوابی نامد از شاه معظم          |

ص: ۱۰۳

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| قسم دادش به روح باب و مادر  | حلیف عشق حق ناموس داور      |
| که تا گردد دل غمدیده خورسند | جوابم گوی ز آن لعل شکر خند  |
| بدان دارای نفس مطمئن گفت:   | در وحدت ز لعل جانفزا سخت    |
| فحامی عن عیالی ثمّ حامی     | که یا أخت ارجعی نحو الخیام  |
| نظر افکند بر سردار بدکیش    | پس آن محزونه افکار دلریش    |
| مگر این نیست فرزند پیمبر؟   | به فرمودش که ای بن سعد کافر |
| کشندش با هزاران رنج و زحمت  | که پیش چشمت ای مردود رحمت   |
| چو ابلیس از بر خلاق داور    | ز رویش روی گرداند آن ستمگر  |
| روان شد سوی خرگه دخت احمد   | به حکم محکم سلطان سرمد      |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| دلی پر آذر از سوگ برادر       | زبان، گویای حمد حیّ داور     |
| ز قوّت شد تن آن عشق بیباک     | نهاد از ضعف روی خویش بر خاک  |
| به شمشیر شقاوت شمر گمراه      | برید از مدّ بسم الله، الله   |
| چو شد پردخته کار، از کینه او  | خدا دیدند در آینه او         |
| چو زینت یافت تاج نیزه ز آن سر | به چشم سر خدا دیدند یکسر     |
| جهان شد سر به سر مانده دود    | گمان کردند کآمد روز موعود    |
| فتاد از گردش، این چرخ معلّق   | زمین لرزید بر خود همچو زیبق! |

ص: ۱۰۴

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| بسان مهره این نه طاس دوّار      | شد اندر ششدر حیرت، گرفتار   |
| غباری شد بیا ز این توده خاک     | همیشه بر هوا تا اوج افلاک   |
| گذشت از ماه و مهر و تیر و ناهید | که تا شد بر فراز تخت، توحید |

إرسال سران مطهر به کوفه

(۱)

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| کند این قصّه ابن شهر آشوب    | که کرده ملک جان ز این غصّه آشوب |
| دگر ابن نما آن مرد دانا      | به مقتل کرده خود این قصّه انشا  |
| چو ابن سعد بدکار بد اختر     | مراد خویش را یابید ز آن سر      |
| خوئی را سپرد آن سر که بردار  | بروی تخت میر کوفه بگذار         |
| پس آنگه گوید آن میر بد اندیش | همه احوال آن سر، بی‌کم و بیش    |

نشست در پشت زین آن پیک شیطان

به شب شد رو سیاه زشت کردار

در دار الإماره دید مسدود

به فکر اندر شد آن مردود کافر

ز خوف فتنه آن فرعون دوران

به جای خواب شد آن رنج برده

زنی در خانه آن بیحیا بود

روان شد سوی شهر کوفه تابان

به شهر کوفه آن مردود دادار

روان شد سوی خانه خویشان زود

که این سر را کجا بگذارم ای در

چو موسی در تنورش کرد پنهان

به خفت او چون گراز تیر خورده

محبّ خاندان مصطفی (ص) بود

ص: ۱۰۵

چو نیمه شب شد از بهر عبادت

سنا برقی بدید از مطبخ خویش

که این برق از چه؟ این آتش چه باشد؟

که زد این آتش سوزان بجانم

به دید آن روشنائی از تنورش

دگر مرغان چندی دید آنجا

بطوف کعبه نور قیامت

تعجب کرد آن سرو، دلارا

سروش غیب با صد ناله و آه

به خاطر آمدم شعری ز استاد

روا باشد أنا الحق از درختی

ز جا برخاست آن نیکو سعادت

شد از آن روشنائی، زن به تشویش

در این کاشانه آتش زن که باشد؟

که افکنده شرر در خانمانم

فکنده حق در آن تنور نورش

پر اندر پر همه پروانه آسا

شده پر سوز آن شمع امامت

ز سرّ آیه آنست نارا

بگفتش لا تخف إني أنا الله

که اندر معرفت داد سخن داد

چرا نبود روا از نیک بختی

مر آن زن را تحیر برد از هوش

به ناگه دید از چرخ معظم

زنانی چند اندر خدمت او

نظر بر سوی آن تنور بگماشت

منور گشت آن کاشانه ز آن سر

ولی بر جای بودش دیده و گوش

فرود آمد زنی با قامت خم

همه هم ناله اندر محنت او

سر بیریده پر نور، برداشت

بدو فرمود که ای مظلوم مادر!

ص: ۱۰۶

چه شد کآینه نور تجلی

جزاک الله ای فرزانه فرزند

پس آن شاه زنان شد سوی بالا

بخود آمد چو از آن بیخودی زن

چو لختی ناخن غم، بر جگر زد

بگفت ای شوم شوم زشت کردار

سر سبط رسول ربّ ذو المنّ

نمانم من دگر در خانه تو

نهد بر روی خاکستر خوئی

کشد ز این قوم دون کیفر خداوند

پر از خون دیده تا عرش معلی

نهاد آن سر، به روی چشم روشن

خوئی را سراپایی به سر زد

سیه روی و سیه روز و سیه کار

نهی اندر تنور خانه من

که ویران باد! این ویرانه تو

بردن خوئی سر مطهر امام (ع) را نزد عبید الله بن زیاد

(۱)

چو روپوش سیه گردون بیبک

نمود این خیمه، شب باز سیه کار

ز جا برخاست آن با مکر و تلبیس

پس آنکه تهنیت گفتش به اکرام

به دور انداخت از رخسار افلاک

سر بیریده خود را نمودار

روان شد سوی دار الملک ابلیس

که کار دشمن آوردم به اتمام

همه آن داستانها را به تحقیق

سر سلطان دین بگذار بر جای

بیان کرد از برای میر زندیق

سوی دشت بلا شو راه پیمای

ص: ۱۰۷

غارت خیام اهل بیت (ع)

(۱)

چو کار شاه و لشکر بر سر آمد

به دست آن گروه بی مروت

ز طوق و یاره و خلخال و معجر

هر آن چیزی که بد در خرگه شاه

بسی پا و سر از معجر کشیدن

بسی گوش از پی تاراج گوهر

بسی رخساره گلرنگ نیلی

زدند آتش همه آن خیمه گه را

به خرگه شد محیط آن شعله نار

بتول دومین شد در تلاطم

درون خیمه شد با آه و افغان

بگو تکلیف ما و کودکان چیست؟

به فرمودش مرا اینجا سپارید

گاهی در خیمه و گاهی برون شد

من از تحریر این غم ناتوانم

سوی خرگه سپه غارتگر آمد

به یغما رفت میراث نبوت

ز ملبوسات و از اسباب دیگر

فتاد اندر کف آن قوم گمراه

برهنه گشت و خونین از دویدن

درید از دست قوم کینه پرور

نمود این آسمان از ضرب سیلی

که سوزانید دودش مهر و مه را

همی شد تا به خیمه شاه بیمار

نمودی دست و پای خویشتن گم

بگفت ای یادگار عشق یزدان

به جز لطفت بفرمان سایبان کیست؟

همه سر اندر این صحرا گذارید

دل از آن غصه اش دریای خون شد

که تصویرش زده آتش بجانم

مگر آن عارف پاکیزه نیرو  
 اگر دردم یکی بودی چه بودی؟  
 بنگاه شمر با جمعی ز اشار  
 یکی گفتش بکش این نوجوان را  
 به قصد قتل آن محبوب داور  
 که سر برّند زین العابدین را  
 سپهدار سپاه کفر آثار  
 نمایان شد چو آتش اندر آن دود  
 چو دیدنش حریم آل یس  
 زمین از خونمان گلرنگ کردی  
 نداری سیری، از خون پیمبر  
 مکش این نوجوان ناتوان را  
 به گفت آن آئین ستمگر  
 که این رنجور را با رنج بسیار  
 بد آن جور و ستم، آن روز تا شام  
 در این معنی بگفت آن شعر نیکو  
 اگر غم اندکی بودی چه بودی؟  
 شد اندر خیمه سلطان بیمار  
 که کشتن به بود این ناتوان را  
 هجوم آور شدند آن قوم کافر  
 خلیفه حق، امام راستین را  
 عمر آن کافر غدار خونخوار  
 روان شد سوی خیمه شاه ذیجود  
 بگفتندش که ای خونخوار بیدین  
 فراخای جهانمان تنگ کردی  
 نترسی از خدا در روز محشر  
 مزن آتش دگر این خانمان را  
 به شمر آن ملحد بدتر ز کافر  
 برای این حرم آسوده بگذار  
 غلط گفتم، کز آنجا بود تا شام

ماجرای شب یازدهم  
 چو از میدان گردون چتر خورشید  
 به چتر نیلی این زال مجدر  
 نگون چون رایت عباس گردید  
 کشید از بهر ستر آل حیدر

بتول دوّمین امّ المصائب

بر ایتام برادر مادری کرد

شفا بخش مریضان، شاه بیمار

شدندی داغ داران پیمبر

پیاشد از جفا و جور امّت

غنوده شیر حق در بیشه خاک

شبی بگذشت بر آل پیمبر

شبی بگذشت بر ختم رسولان

ز جمال و حکایتهای جمال

ز انگشت و ز انگشتر که بودش

چو خود را دید بی‌سالار و صاحب

بنات النّعش را جمع آوری کرد

غم قتل پدر بودش پرستار

درون خیمه سوزیده ز اخگر

قیامت بر شفیعان قیامت

دل علم لدنی گشته صد چاک

که زهرا بود در جنّت مکدر

که از تصویر آن عقل است حیران

زبان صد چو من بریده و لال

بود دور از ادب گفت و شنودش

وقایع روز یازدهم

چو شد از سطوت شاهنشاه روم

برآمد آفتاب عالم افروز

خدایو زنگیان ز این تخت میشوم

بریده رنگ زنگ و دل پر از سوز

ص: ۱۱۰

کند افکنده این گردون و بی‌باک

فکند این آسمان از حيله چند

به آن بندی که بازوی پدر خست

پس آنگه رشته‌ها با قید زان بند

برای بستن فرزند لولاک

خداوندی به بند بنده در بند

بدشت کربلاء دست پسر بست

گهرهای نبوت کرد پیوند

حدی «۱» زد ساربان کفر و طغیان

به بعضی محمل بشکسته شد بار

یکی پیر اشتری زاری ضعیفی

بیاورند آن قوم ستمکار

بزیر ناقه پای آن مکرم

چو آهنگ سواری کرد بانو

بیاوردند اشترهای عریان

به بعضی بار شد درهای شهوار

زره افتاده، خواری نحیفی

که تا بر او نشیند شاه بیمار

چو عقد عشق بر بستند محکم

هیون چرخ را بشکست زانو

(۱)

پرستار یتیمان امّ کلثوم

گذرمان بر دهید ای اهل تاراج

چو بر مقتل رسیدند آن اسیران

یکی مویه‌کنان گشتی به فرزند

یکی از خون بصورت غاره میکرد

چنین فرمود با آن قوم میشوم

بر آرامشگه سلطان بی‌تاج

بهم پیوست نیسان و حزیران

یکی شد موکنان بر سوگ دل‌بند

یکی داغ علی را تازه میکرد

---

(۱) آواز ساربان شتر که جهت سیر سریع او نواخته می‌شود.

ص: ۱۱۱

به سوگ گلرخان سرو قامت

نظر افکند چون دخت پیمبر

بناگه نعره هذا اخی زد

بزیر افکند خود را دخت حیدر

پیا کردند غوغای قیامت

به نور دیده ساقی کوثر

بجان خلدا! نار دوزخی زد

ز اشتر نزد فرزند پیمبر



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| دِهان بگذاشت بر جای سر او    | ببر بگرفت خونین پیکر او       |
| تمود از چشمه چشمش تراوش      | دل اندر سینه‌اش خون شد ز کاوش |
| سپیه شد روزگار آل عصمت       | ز نیرنگ سپهر نیل صورت         |
| شنیدن کی بود مانند دیدن      | تو را طاقت نباشد از شنیدن     |
| برادرزاده را چون جسم بیجان   | بناگه دید دخت شاه ذی شأن      |
| کشد بر نقش هستی خط نسیان     | همی خواهد که از درد دل آسان   |
| شود سوی مقام قریبی داور      | ز بالای شتر خواهد که ایدر     |
| ز مرگ خود مزین آتش بجانم     | بگفتش کای خلیفه رفتگانم       |
| که از مرگم شود این مشکل آسان | بگفت ای عمّه بگذارم بدینسان   |
| نباشد سبط فرزند تبارک        | مگر این جسم مجروح مبارک       |
| نمیدانندمان از اهل اسلام؟    | مگر این قوم بی‌ناموس، بی‌نام  |
| به عالم حجتّ مطلق نباشیم؟    | مگر ما، از اهل بیت حق نباشیم؟ |
| پس آنگه گفت ای دادار داور    | تسلّی دادش آن خاتون محشر      |

ص: ۱۱۲

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| یقین دارم بدرگاهت قبول است    | مر این قربانی از آل رسول است |
| که در راه تو افتادند بر خاک   | هزاران شکرت ای دارای افلاک   |
| که کنده صبر را از بیخ و بنیاد | سرم پامال آن صبر آفرین باد   |
| عقول عشره را دیوانه کرده      | بنای صبر را ویرانه کرده      |
| گرفته نعش شاه خویش در بر      | همه خرد و بزرگ از آل حیدر    |

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| ز جزع دیده مرجان ریخت تر خاک    | سکینه دختر آن شاه لولاک      |
| تو را سر رفت و ما را افسر از سر | همی گفت ای شه با شوکت و فرّ  |
| اسیر و دستگیر کوفیان بین!       | دمی برخیز! و حال کودکان بین! |
| به جسم بی سر بابا شمردی         | همه جور و ستمهایی که بردی    |
| بپا شد شور و رستاخیز دیگر       | بناگاه از سپاه کینه پرور     |
| روا نشد جمعی از آن قوم گمراه    | چو سیل کوهکن بر مقتل شاه     |
| به کعب نیزه آن قوم زنزاد        | به رنج و زحمت افزون ز تعداد  |
| جدا کردند آن قوم ستمگر          | دوباره جان ز جسم شاه بی سر   |
| کز آن غم زخم دلشان گشت ناسور    | ز جسم شه نمودند آن حرم دور   |
| بپایان رفت عزّت گاه خواریست     | همی گفتند هنگام سواریست      |
| سوار اشتران گشتند ناچار         | خدیو بانوان آل اطهار         |
| مخالف زد نوای بانک اشتر         | به ره افتاد چون آن رشته درّ  |

ص: ۱۱۳

ورود اهل بیت طهّارت (ع) به کوفه

(۱)

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| سیه چون شام آمد، روی کوفه   | چو رفتند آن اسیران، سوی کوفه   |
| ز جا جنبید شهر کوفه یکسر    | پی نظّاره آل پیمبر             |
| ز مردان و زنان از پیرو برنا | سر بازارها استاده برپا         |
| بلند آوازه آن قوم منحوس     | که بر شد بانگ و نای و ناله کوس |
| سپاهی از پیاده و ز سواره    | علمداران شدند از هر کناره      |

بشهر اندر شدند آن جمله یک سر  
پس از بگذشتن آن قوم گمراه  
به پیشاپیش آن سرها یکی سر  
همه بر نیزه‌های جور و بیداد  
ز دنبال سر آن جمع اسیران  
شه چهارم خدیو جمله عبّاد  
به زنجیر گران‌ش دست و گردن  
چو دیدند آن جماعت آن قباح‌ت  
همه یکباره افغان برکشیدند  
همی گفتند کاین‌ها از کجایند؟

ص: ۱۱۴

ز سرداران و سرهنگان لشکر  
سر چندی نمایان شد بناگاه  
که بودی چون سر و روی پیمبر  
شده از دست آن قوم زنازاد  
نمایان شد بر اشترهای عریان  
اسیر ناتوان سلطان سجّاد  
به سختی بستر از بیداد، دشمن  
حریم الله را با آن فضا‌حت  
به تن پیراهن از غم بردیدند  
بدین رسوائی و ذلّت چرایند؟

چو دید آن سرور بر بسته بازو  
بگفت ای مردم از حق گذشته  
پس آن سلطان بیمار جگر خون  
شناسد هر کسم بی جبر و تکلیف  
منم سبط رسول برگزیده  
بود بابم حسین آن شاه تشنه  
سر پا کش که بودی سرّ رحمت  
قصاص قتل کس بد کشتن او؟  
کدامین مال را غارتگر آمد؟  
حریمش را همه بی جرم و تقصیر

ز مردم گریه و بانگ هیا‌هو  
بما گریید پس ما را که کشته؟  
چنین فرمود با آن مردم دون  
و گر نه خود کنم از خویش تعریف  
علی مرتضی را نور دیده  
که خورد آب از دم شمشیر و دشنه  
بریدید از قفا با رنج و زحمت  
بدین خواری به خون آغشتن او  
که این تاراج و قتلش بر سر آمد؟  
مقید کرده، اندر بند و زنجیر

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| که باشم سبط آن شاه یگانه    | همینم فخر بس اندر زمانه      |
| شدند از صبر آن صبرآفرین مات | که بر عرش و علا خلق سموات    |
| شناسانید شخص خود کماهی      | چو آن زنجیری عشق الهی        |
| بهم شورید از غم کوی و برزن  | صداها شد بلند از مرد و از زن |
| ز طوفان و فغان شد در تلاطم  | ز موج گریه آن دریای قلزم     |

ص: ۱۱۵

خطبه حضرت زینب سلام الله علیها در بازار کوفه

(۱)

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| سختن پرداز شد ناموس داور    | چو لب بست از سخن سبط پیمبر   |
| نفس برید و شد خاموش ناقوس   | بفرمود اُسکتوا زان خلق منکوس |
| علی (ع) بار دگر شد منبر آرا | چو حق حمد یکتا کرد إنشاء     |
| چنین فرمود آن ناموس سرمد    | پس از حمد خدا و نعت احمد     |
| که باشد کارتان آزار و تلبیس | که ای پروردگار مکر و تدلیس   |
| سرشک از چشمتان هرگز میراد   | بما گریید از این جور و بیداد |
| بآه و ناله خوش باشید همدم   | بما نالید از این محنت و غم   |
| بود کاری نه مشکل، سخت آسان  | شما را نقض عهد و نقض پیمان   |
| که خدمتکار باشید از کنیزان  | شما را مردی آن باشد به دوران |
| که محصولش نباشد جز شناعت    | چه بد تخمی فشانید ای جماعت   |
| ولی بسیار خندیدن نشاید      | شما را گریه بس بسیار باید    |
| شما را حاصلی ناداده جز عار  | بود این کارتان بدتر ز هر کار |

چسان شوئید این خون را ز دامن

روان گردید ای قوم پر از کین

بناحق کرده باطل حقّ ما را

به روز دادخواهی نزد ذو المنّ

سقر بینید آسایشگه خویش

فرو بگرفته غیظ حق، شما را

ص: ۱۱۶

نمیدانید ای مخلوق ناپاک

چه باقی ماند ای نستوده امتّ

عجب گردید ز این افلاک درهم

یقین دانید خود ای قوم گمراه

براهی بد ستاده پیرمردی

همی گریید و میزد بر سر خویش

به آواز بلند آن پیر هشیار

که بادا مر مرا بابا و مادر

که پیران شما بر خلق پیرند

زنانتان خیر نسوانند از اصل

شما را ای خداوندان عزّت

چه دل آزده‌اید از شاه لولاک

ز خونریزیّ مادر هتک حرمت

که خون بارید بر ما اندر این غم

که این خون را خداوند است خونخواه

ز پا افتاده دل پر ز دردی

نمک میریخت از غم، بر دل ریش

همی گفتا به آل الله اطهار

فدای خاندان پاک داور

جوانان همچو پیران دستگیرند

بود نسل شما از بهترین نسل

ثناگستر بود خلّاق عصمت

ورود اهل بیت (ص) به مجلس زاده کفر و ضلالت عبید الله بن زیاد

(۱)

بدینسان آل عصمت را سواره

همی بردند تا دار الإمامره

به یک بند آل احمد را سراسر

به بستند آن گروه کینه‌پرور

ص: ۱۱۷

به احضار عیال الله اطهار

عبید الله داد اذن از پی بار

فراهم کرد بزمی از سیه‌دل

پر از اشرار و اوباش و اراذل

سر سبط نبی در پیش رویش

بدی چشم همه مردم به سویش

اسیران خدا را قوم شداد

بیاوردند با صد جور و بیداد

تو گفתי این اسیران فرنگند

و یا خود دستگیر روم و زنگند

مهین دخت نبی با سوگواری

کشید از جمع خود را برکناری

به کنجی شد ز مردم با کنیزان

ز غم نالان و خون از دیده ریزان

خطاب آورد آن میر ستمکار

غضب آلوده با آن جمع حضار

(۱)

به گفت این با تکبر زن که باشد؟

کنار از این اسیران از چه باشد؟

جوابش را یکی از آن کنیزان

چنین فرمود با آن تخم شیطان

که این زن دختر سلطان دین است

شنیدستی اگر زینب، همین است

علی بابش بود زهراش مادر

حسین تشنه لب او را برادر

چو این دانست آن برگشته از ربّ

که این خونین جگر خود هست زینب

بگفت ای دختر ختم رسولان

چسان دیدی تو صنع پاک یزدان

بگفت ای دشمن خلاق دادار

ندیدم جز نکوئی اندر این کار

گروهی را خدا بهر شفاعت

برانگیزد به میدان شهادت

ص: ۱۱۸

که تا باشند روز دادخواهی  
تو خود آماده باش ای خصم داور  
به چشم خویشتن بینی در آن روز

برای بندگان حق، پناهی  
جواب آل احمد را به محشر  
که باشد رستگار و کیست فیروز

(۱)

چو این فرمود دخت احمد دین  
بگفت ای دختر سلطان والا  
در آخر گشت شمع بی فروغت  
چو این بشنید دخت شاه عالم  
بگفتا حمد بیحد مر خدا را  
نگردد مفتضح جز مرد فاجر  
چو ما باشیم از آل پیمبر  
نمود از این سخن فرعون امت  
کهن پیری ز اصحاب پیمبر  
نمی شاید زنان را سخت گفتن  
ز قتلش آن زمان صرف نظر کرد  
به گفت از قتل این سلطان ذو المن

به خشم آمد عدوی آل یس  
سپاس ایزد که گشتی سخت رسوا  
هویدا کرد اخبار دروغت  
زبان حیدری بگشود آن دم  
که از احمد گرامی داشت ما را  
نگوید فریه «۱» غیر از شخص کافر  
بود او غیر ما ای خصم داور  
بقتل زینب مظلومه همت  
عبید الله را گفت ای ستمگر  
به بد گفتن جزای بد شنفتن  
به خود نالید و طغیانی دگر کرد  
شفا یابید دل در سینه من

---

(۱) فریه: دروغ.

ص: ۱۱۹

خدو بانوان آن دم برآشت

در آن آشتگی با آن لعین گفت

که کندی ریشه‌ام، شاخم بریدی

حجابات نبوت را دریدی

(۱)

گر این باشد شفایت ای جفا جو

شدی از قتل آل الله شفا جو

غضب کرد، آن سیه‌روی سیه‌کار

خطاب آورد با آن جمع حضار

که این زن، دخت خلاق بیانست

چو حیدر، در سخن شیرین زبان است

سخن‌گوی و سخن‌دان و سخن‌سنج

سخن‌گوید همی بی‌کلفت و رنج

دوباره دختر سلطان مختار

بگفت ای پور مرجانه زناکار

زنان را با سخن‌سنجی، چه کار است؟

مرا اینسان سخن گفتن شعار است

(۲)

شه سجّاد بامیر زنازاد

بگفت ای از تو عالم پر ز بیداد

تو تا کی هتک ما خواهی نمودن؟

باین غمدیده‌گان هذیان سرودن

پیرسید آن سیه‌روی و ستمکار

که بود این جوان زار بیمار؟

یک ز آن مشرکان زشت منظر

بگفت این نوجوان زار مضطّر

نبیره سرور بدر و حنین است

خلیفه حقّ، علیّ بن الحسین است

به گفت آن کافر برگشته از دین

علی را کشت حق در پهنه کین

شه بیمار گفت ای کفر انجام

برادر بد مرا دیگر علی نام

به روز کین به دست قوم بیدین

به خون آغشته شد در پهنه کین



به گفتش نی خدا کشتش نه مردم  
بگفتش شه بگاه جان سپردن

ره روشن مکن، بر خویشتن گم  
خدا جان گیرد اندر وقت مردن

(۸)

ز گفتار شه آن مردود یزدان  
چو دست شاه دین بگرفت جلّاد  
به شه آویخت دخت شاه محشر  
مرا با او بکش تا هر دو با هم  
ز غوغا و فغان جمع حضّار  
دل پر کینه آن میر کافر  
سر سردار دین برداشت از جان  
چه خوش خندان بدی در زندگانی  
جسارتها بدان سر، آن لعین کرد  
برآشت آن صحابی مرد از آن کار  
مکن آزار این سر را از این بیش  
مر این سر زینت دوش رسول است  
عبید الله گفت ای ناسزا مرد  
چرا گریی ز فتح حق یکتا

به قتل سرور دین داد فرمان  
برآمد از حریم الله فریاد  
بگفت ای دشمن دادار داور  
شویم آسوده از این محنت و غم  
گذشت از قتل آن سلطان بیمار  
نیاسودی ز آزار پیمبر  
بگفت ای سرور دنیا و عقبی  
تو را پیری رسید اندر جوانی  
که شد قلب نبی زان غم پر از درد  
همی گریید و گفت ای میر کفار  
مزن بر جان این بیچارگان بیش  
علی را جان و دل بند بتول است  
همیشه باد جان تو پر از درد  
که دفع دشمن ما کرد از ما

ص: ۱۲۱

به دژخیمان بگفت آن بخت وارون  
برون شد پیر خونین دل از آنجا  
چو شد از روز روشن وقت هنگام

کشید این پیر را از جمع بیرون  
همی نالید و گفتی وا حسینا  
رسید آن ناسزا مجلس به اتمام

منزل دادن خاندان نبوی (ص) را در خرابه کوفه

(۱)

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| اسیران را چو شب گردید نزدیک    | جهان در چشم ایشان، گشت تاریک  |
| برای خاندان عرش مسکن           | یکی مسجد خرابه شد، معین       |
| چو شد ویرانه جای گنج سرمد      | علی شد پاسبان کنجور احمد      |
| به تخت خاک شاهی کرد مأوا       | که او رنگ خلافت بودیش جا      |
| عجب ز این شاه و از این تختگاهش | وز این غمدیده گان خیل و سپاهش |
| حریم آل احمد جمله با هم        | به آه و ناله گردیدند همدم     |
| نه روز از تابش خود سایه گاهی   | نه شب از سردی مهشان پناهی     |
| نبدشان روشنی جز شعله آه        | تفو بر چرخ و بر این مشعل ماه  |
| برهنه پا و سر دخت پیمبر        | فلک را بر سر از خورشید معجر   |
| سر سر رشته تدبیر و تقدیر       | قضایش کرد بی باکانه زنجیر     |
| دلی دارم ز دست چرخ گردون       | چو زخم تازه لبریز در خون      |
| چو شد از کینه جوئی دست کوتاه   | مدد جست از عبید الله گمراه    |

ص: ۱۲۲

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| که از فرعون و از نمرود شداد | ندارد کس چنین ظلم و ستم یاد  |
| سه روزی اندر آن حال آل عترت | به سر بردند با صد رنج و زحمت |

روانه شدن اهل بیت طهارت (ع) به شام

(۱)

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| ز زنگ عشق چون پر شد ترانه   | به شام غم شدند ایشان روانه |
| چو شد از کوفه نور صبح ایمان | فروزان سوی شام کفر و طغیان |
| همان سردار با آن لشکر شوم   | روان کشتند سوی شام میشوم   |
| به سرعت سیر کردند شب و روز  | همه ره را چو سیر چرخ پیروز |
| به راه و بی‌ره از قطع مراحل | به دیر راهبی کردند منزل    |

وقایع دیر راهب

(۲)

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چو دیر دیر، پا دیری بد آنجا   | مسیحا رتبتی را بود مأوا         |
| که بر ناقوس چتر چارمین کاه    | زده زنگ از ترانه ذکر الله       |
| سپاهی کشن دید آن مرد هشیار    | که شد از پهنه هامون نمودار      |
| سری دید اندر آن لشکر نمایان   | که از نوک سنان باشد درخشان      |
| به خود میگفت یا رب سرّ این سر | که باشد کس سنان گردیده پیکر؟    |
| مگر حشر است و این قومند محشور | که مهر از فرقشان یک نیزه شد دور |

ص: ۱۲۳

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| دم جان بخش عیسی در دم او است | و یا جان آفرین خود، همدم او است؟ |
| و یا خورشید روی کبریائی      | ز نوک نی نموده خودنمائی          |
| شوم تا نزد این سردار میشوم   | کنم سرّ سرّ بریده معلوم          |

فرود آمد ز دیر آن عیسوی فر  
به لشکرگه شد و گفت آن دل افکار  
نمودند آن گروه کینه آئین  
ز احوال سر و از جرم آن سر  
چو شد معلوم آن مرد هشیوار  
بفرمودش که ای مردود داور  
شرم کردی نر از پیمبر  
به میراث است ای دارای خسران  
یکی امشب مرا منت به سر نه  
شد و راهب روان شد سوی منزل  
خصوص از دیدن آن جوق ماتم  
سر سرکرده رحمت، به دستش  
معطر کرد منزل را و سر را  
نمازش برد و استادش برابر

ص: ۱۲۴

چو جبریل از بر خلاق داور  
بر این لشکر که باشد میر و سردار؟  
به راهب سرور و سالار بیدین  
خبر بگرفت از میر بد اختر  
که این سر عاشقان را هست سردار  
که نر حق،  
مرا انبانی از زر از نیاکان  
ستان زر را و این سر را به من ده  
از این داد و ستد مقصود حاصل  
ولی با آه و افغان بود همدم  
به شد تا شد سوی جای نشستن  
به رفت از چهره اش گرد سفر را  
نهاد آن سر به روی کرسی زر  
نبی را جان، علی را نور دیده  
به زهرای بتول آن شاه نسوان  
که هستم بر کلامت سخت مشتاق  
علی را جان، جگر بند بتولیم  
نماز آورد آن شه را دگر بار  
شفاعت کن مرا اندر قیامت

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| بدو فرمود آن شاه شفاعت         | که دینت را بسی باشد شناعت  |
| درآ در دین جدّ و بایم این دم   | به روز حشر، با ما باش همدم |
| بفرمان شه دنیا و عقبی          | مسلمان گشت آن مرد نصاری    |
| شد از اسلام آن مرد اندر آن دم  | روان عیسوی شادان و خرم     |
| چو صبح از این سپهر کینه آرا    | رخ خونین خور گشت آشکارا    |
| یکی از آن سپاه کینه پرواز      | به پای دیر آمد داد آواز    |
| که ده واپس تو آن سر را که ایدر | بود وقت رحیل میر و لشکر    |
| فروید آمد ز دیر آن تازه ایمان  | به دست او سر شاه شهیدان    |
| بداد آن سر به دست قوم خونخوار  | به جای خویشتن شد راهب زار  |

ص: ۱۲۵

روانه شدن لشکر از دیر به سوی شام

(۱)

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| روان شد آن سپاه کفر انجام   | از آنجا، سوی شام محنت انجام    |
| به گاه شام با آن لشکر آه    | به شام اندر شدند آن قوم گمراه  |
| ورود شهر شام محنت اندوز     | نمیدانم به شب بوده است یا روز؟ |
| همی دائم که رنج آل حیدر     | بشام از کربلا بودی فزونتر      |
| ز شامی مردم، آن سلطان بیمار | شنیدی بس شماتتهای بسیار        |
| سر بازارها و مجمع عام       | نوازش کردشان شامی به دشنام     |
| به آل عصمت آن رفتار و کردار | فزون از کربلا بودی و صد بار    |
| شه سجّاد، آن سلطان والا     | چو دید آن شور رستاخیز و غوغا   |

بفرمودی فغان ز این جور و بیداد  
که با این رنج تن، وین جان خسته  
کجا شد احمد دین، حیدر جنگ  
که گویا از اسیران تتارم  
چه جای آن که جدّم هست احمد

ص: ۱۲۶

مکالمات پیر مرد شامی با امام بیمار (ع)

(۱)

که دل چون روز بودش، چشم چون شام  
به گفت آن پیر با آن شاه بیمار  
بگفتا هیچ خواندستی تو قرآن  
تو را خود آیه قریبی بود یاد  
بفرمان خدای حقّ یکتا است  
به حقّ ما است ای روشن روان پیر  
به فکر اندر شد و گریید بسیار  
تو آن شاهی که افتادی به زنجیر  
منم نوباوه شیر هنرمند  
به جز ما نیست کس آل پیمبر  
که این باشد سلیل شاه مختار  
بگفت ای داور دانای بینا  
که بیزارم من از اولاد سفیان

یکی پیری در آن هنگامه عام  
زبان بگشود و ناهنجار بسیار  
شه دنیا و دین با پیر نادان  
بگفت آری بگفتش شاه سجّاد  
دگر در آیه خمسی که از ما است  
دگر گر خوانده‌ای آیات تطهیر  
چو این بشنید آن پیر دل افکار  
به شه سوگند داد ان ناتوان پیر  
به گفت آری بحقّ آن خداوند  
بحقّ آن خدای فرد داور  
چو خود دانست آن پیر هشیوار  
به سوی آسمان سر کرد بالا  
گواهم باش ای خلّاق سبحان

خصوص از این یزید، کفر آیت  
به گفت آنگه به آن سلطان ایمان

که لعنت باد بر او بی نهایت!  
شدم از گفته‌های خود پشیمان

ص: ۱۲۷

چه باشد گر ببخشائی باین پیر  
نمی‌پنداشتم کاین چرخ أخضر  
شه سجّاد فرمودش در آن دم  
یکی زان مردمان کفر بنیاد  
همه احوال پیر و شاه بیمار  
چو این بشنید آن دارای خسران  
بیفکنند سر زان پیر مضطّر  
بدی آن کاروان محنت انجام  
نمیدانم ز دست قوم کافر

پذیرایم شوی از عذر و تقصیر  
کند این کار با آل پیمبر؟  
که بی‌غم باش با مائی تو همدم  
امیر مشرکین را این خبر داد  
بیان کرد از برای میر کفار  
به قتل پیر مؤمن داد فرمان  
بشد با سرخروئی نزد داور  
بسرگردانی اندر شام تا شام  
کجا ماندند، شب را آل حیدر؟

ورود اهل بیت طهارت (ع) به مجلس یزید (لع)

(۱)

چو صبح از این سپهر سرخی آلود  
به تخت زر یزید کفر بنیاد  
ز اسباب شهی هر چیز موجود  
مسلمانان بدتر از نصاری  
رسولی بود از درگاه قیصر

سر خود در میان طشت بنمود  
نشست آنگه صلاّی عام در داد  
نمود آن کافر بدتر ز نمرود  
شدند آن بیحیا را مجلس آرا  
پیام‌آور بدان إبلیس منظر

ابا آن جمع مردم گشت همراه

که بیند روی آن مردود گمراه

ص: ۱۲۸

چو شد آراسته آن مجلس شوم

ز مردم وز رسول قیصر روم

بداد آن کافر بدتر ز شیطان

به إحضار عیال الله فرمان

نهاد این باژگون طاس سبک سر

به طشت زر، سر سبط پیمبر

به رسم هدیه با صد جور و بیداد

به روی تخت آن نمروء، بنهاد

ز دنبالش حریم دل شکسته

بر او رنگ نبی، سلطان رابع «۱»

مقابل چون شد آن مخدوم جبریل

بدان فرعون بدتر از عزازیل

(۱)

بفرمودش یزیدا هیچ دانی

که با این حالت و این ناتوانی

به بیند گر رسولم زیر زنجیر

چه خواهی گفت و چه بود عذر و تقصیر؟

چه فرمود این سخن آن ناتوان شاه

ز جا برخاست آن مردود و گمراه

بدست خویش آن زنجیر زان بند

گشود از گردن و دست خداوند

نشاند آن رو سیاه واژگون بخت

حریم الله را اندر پس تخت

به پای تخت آن بیدین کافر

ستاده مظهر خلاق داور

جهانی قاف تا قاف از کم و بیش

مهیّا و مسلّم دید بر خویش

ز ساقی خواست می، آن ننگ اسلام

نه شرم از حقّ، و نه آن محضر عام

می آوردش حریف میگسارش

بگستردند شطرنج قمارش



چو از می مست شد آن کفر، مدهوش  
تجلی گرد روی حق داور  
یزیدش گفت کای فخر دو عالم  
که از ما گشت غالب؟ کیست مغلوب  
لب گوهر فشان سرّ انا الحقّ  
همانا زود باشد کای ستم‌کیش  
تمام مردم از هر کس بهر جا  
کلام حق ز سرّ حق شنیدند  
که این سر میکند آیات قرآن  
چو زان سر دید آن آیات باهر  
به چوب خیزران آن کفر مدغم  
ز طشت زر بدور افکند سرپوش  
ز طشت زرد در آن انبوه محضر  
که را شد مسند شاهی مسلّم؟  
که را در دست افتاده است مطلوب؟  
گشود و گفت با آن کفر مطلق  
شوی مغلوب و بینی کیفر خویش  
شنیدند آن سخن از شاه والا  
به سوی سر همه گردن کشیدند  
تلاوت بر گروه بت پرستان  
دگر کفری ز نو، بنمود ظاهر  
کلام الله را بگذاشت بر هم

(۱)

نمود آنگاه یاد از رفتگانش  
که اندر «بدر» بر دست ید الله  
که گر بودند و میدیدند ایدر  
همی گفتند با من با دل شاد  
نیا و باب، و آن بگذشتگانش  
سرافکنده نگون گردید در چاه  
کنون کیفر ز فرزند پیمبر  
نکردی شل یزیدا دست خوش باد!

(۲)

جهان غم مهین دخت پیمبر  
به گفت ای بدترین مخلوق داور

ص: ۱۳۰

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| نخستین حمد زیبد مر خدا را        | که از اوّل گرامی داشت ما را    |
| چنین فرمود اندر طیّ قرآن         | که هر بدکار را، بد عاقبت دان   |
| به استخفاف آیات خداوند           | شدی آن خیره سر، حیران و خورسند |
| جهان دیدی بکام خویش یکسر         | شدی خصم خدای فرد داور          |
| فراخای جهان چون چشم سوزن         | نمودی بر من ای مردود ذو المنّ  |
| به‌کندی ریشه‌ام بیریدیم شاخ      | فرود آوردیم بر خاک از کاخ      |
| بود از عدل ای تخم زنازاد         | به اهل بیت حق این گونه بیداد؟  |
| پس پرده زنان آل سفیان            | بیابان گشته ما را جا و سامان   |
| تو خود میدانی ای بیدین بی‌باک    | چه دل آزرده‌ای از احمد پاک     |
| که این کیفر بسی بی‌شأن و قدر است | به خون کشتگان روز بدر است؟     |
| تو خود پنداری ای مردود معبود     | که ایشانند از کار تو خوشنود    |
| شنیدند آنچه کردی این زمان یاد    | بگفتندت یزیدا دست خوش باد!     |
| خوشت بادا که خود هستی از ایشان   | به زودی میشوی از خود پشیمان    |
| گمان کردی که نزد حقّ دادار       | بود این کار بس بی‌قدر و مقدار؟ |
| بشاهی گشته‌ای مغرور و بی‌باک     | که گوئی ناسزا بر احمد (ص) پاک  |

ص: ۱۳۱

سؤال رسول رومی از سر مبارک

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| رسول روم این گفتار و کردار      | چو دید از آن پلید زشت خونخوار  |
| ز جا برخاست رومی مرد دیندار     | خطاب آورد با آن میر کفار       |
| که این سر کیست و ز نسل که باشد؟ | بدین خواری و خفت از چه باشد؟   |
| مرا آگاه کن ز احوال این سر      | وزین دل خستگان ماه پیکر        |
| بگفتش کاین سر سبط رسول است      | علی بابش بود مامش بتول است     |
| مر این رنجور بیمار دل افکار     | بود فرزند این سلطان بی یار     |
| مر این مه طلعتان خوب منظر       | همه آل نبی باشند و حیدر        |
| چو این بشنید رومی، مرد دلریش    | بگفتا اف به این آئین و این کیش |
| نکرده هیچ قومی ای ستمگر         | چنین کاری به اولاد پیمبر       |
| چرا خود کرده ای رسوا و بدنام    | چسان دانی تو خود را میر اسلام؟ |
| برآشت آن یزید کفر بنیاد         | بزد فریاد کای جلاّد و جلاّد    |
| ببرش سر مبادا این بداندیش       | مرا رسوا کند در ملک خویش       |
| چو دانست آن شهید راه داور       | که باید داد سر، از بهر این سر  |
| بگفت آن گاه با آن میر بدنام     | که ای ننگ یهود و عار اسلام     |
| شب بگذشته اندر خواب نوشین       | بدیدم احمد آن نقش نخستین       |

ص: ۱۳۲

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| مرا فرمود آن شاه دو عالم     | که با مائی به جنت باش خرم      |
| کنون تعبیر خواب آمد هویدا    | به چشمم جنت عدنست پیدا         |
| نمود اظهار اسلام آن دل افکار | به نزد سرور سالار بیمار        |
| ببریدند سر ز آن تازه ایمان   | پذیرا شد، نبی ز آن تازه، مهمان |

به کنیزی خواستن مرد شامی یکی از عیال الله را

(۱)

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| ندانم قصه جانسوز دیگر        | در این روز است یا در روز دیگر   |
| یکی برخاست از آن جمع حضار    | نظر افکند بر جمع گرفتار         |
| یکی دخت صغیر از شاه مظلوم    | در آن جمع اسیران بود معلوم      |
| پسند افتاد شامی را جمالش     | که غافل بود از جاه و جلالش      |
| بگفتا با یزید ای میر میران   | به من بخشای این دخت از اسیران   |
| که اندر خانه خدمتکار باشد    | به هر کاری مرا غمخوار باشد      |
| برویش صیحه زد، دخت پیمبر     | که نبود آرزوی تو میسر           |
| چنین دانست دخت شاه ذی شأن    | که باشد این روا در در کیش ایشان |
| ز حرف شامی آن کودک برآشت     | در آن آشفتگی با عمه اش گفت      |
| یتیمی بس نبود این ناتوان را  | که خدمتکار باشم این خسان را؟    |
| چو شامی دید آن رفتار و کردار | تو گفתי خواب بود و گشت بیدار    |

ص: ۱۳۳

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بگفتا با یزید آن بیخبر مرد    | که ای جان دو عالم از تو پر درد |
| که باشند این اسیران دل افکار؟ | کز ایشانست پیدا نور دادار      |
| بدو گفت آن لعین کفر منظر      | که اینانند آل الله اظهر        |
| مر آن زن دختر زوج بتولست      | که مامش هست زهرا، جد رسولست    |

بود این کودک دلریش مضطرب  
 چو این بشنید شامی شد مشوش  
 بگفتا با یزید آن کفر مطلق  
 گمانم بود کاینان از فرنگند؟  
 به حرف حق سر مرد هشیوار  
 از این بی سر شه بی یار و یاور  
 سراپا گشت چون سوزنده آتش  
 که بادت بی نهایت لعنت از حق  
 و یا از ترک یا از روم و زنگند؟  
 جدا گردید از پیکر به ناچار

منزل گزیدن آل عصمت (ع) در خرابه شام

(۱)

شه خاور چو زین پیروزه آورنگ  
 یکی ویرانه بیسقف و بیدر  
 چه ویرانه؟ ندیده چشم افلاک  
 نمود آن بیحیای دل پر از کین  
 چو در ویرانه شد آن شاه بیکس  
 به حکم استوی بالعرش رحمان  
 نگون گردید و شد عالم سیه رنگ  
 بدی در جنب خان آن ستمگر  
 چنان مخروبه ای بر صفحه خاک  
 در آن ویرانه، جای آل یاسین  
 شد آن ویرانه همچون چرخ اطلس  
 مران ویرانه آمد، عرش یزدان

ص: ۱۳۴

بروی خاک آل احمد پاک  
 ز درد و رنج و از اندوه بیمر «۱»  
 همه یک جا بروی خاک خفتند  
 به بالین خشت و از خاشاک بستر  
 غبار غم ز دل با اشک رفتند

وفات دختر امام (علیه السلام) در خرابه شام

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| یکی نو غنچه‌ای از باغ زهرا    | به جست از خواب نوشین، بلبل آسا |
| به افغان از مژه خواب می‌ریخت  | نه خونابه که خون ناب میریخت    |
| سر غمدیده‌گان ناموس داور      | گرفت آن نوگل پژمرده در بر      |
| بگفت ای یادگار یار دیرین      | چه می‌خواهی بگو ای جان شیرین؟  |
| چرا از خواب خوش با ناله جستی؟ | مرا و این خواهران را دل شکستی؟ |
| بگفت ای عمه بابایم کجا رفت؟   | بد این دم در برم دیگر چرا رفت؟ |
| مرا بگرفته بود این دم در آغوش | همی مالید دستم بر سر و گوش     |
| بناگه گشت غایب، از بر من      | بین سوز دل و چشم تر من         |
| ز رفتار و ز کردار پر از سوز   | شدی بر جان عمه آتش افروز       |
| به گفت ای بانوی ماتم رسیده    | که این کودک پدر در خواب دیده   |
| همی جوید ز من این دم بهانه    | کسی خواهد ز من کورا بهانه      |

---

(۱) بی‌مر یعنی بی‌شمار که از روی ضرورت شعر به این صورت درآمده است.

ص: ۱۳۵

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| حجازی بانوان دل شکسته             | به گرداگرد آن کودک نشسته      |
| خرابه جایشان با آن ستمها          | بهانه طفلشان سربار غمها       |
| ز آه و ناله و از بانک و افغان     | یزید از خواب برپا شد هراسان   |
| به گفتا کاین فغان و ناله از کیست؟ | خروش و گریه و فریاد از چیست؟  |
| بگفتش از ندیمان کای ستمگر         | بود این ناله از آل پیمبر      |
| یکی کودک ز شاه سر بریده           | در این ساعت پدر در خواب دیده  |
| کنون خواهد پدر، از عمه خویش       | وز این خواهش جگرها را کند ریش |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| چو این بشنید آن مردود یزدان  | بگفتا چاره کار است آسان     |
| سر بایش برید، این دم به سویش | چو بیند سر برآید آرزویش     |
| همان طشت و همان سر قوم گمراه | بیاوردند نزد لشکر آه        |
| یکی سرپوش بد بر روی آن سر    | نقاب آسا بروی مهر آنور      |
| ببین جور و ستم کان شاه دلریش | بسر آمد بنزد دختر خویش      |
| چو دیدند آن اسیران پریشان    | سر سالار دین شد نزد ایشان   |
| به استقبال آن سر، جمله یکسر  | ندانستند پای خویش از سر     |
| به پیش روی کودک سر نهادند    | ز نو بر دل، غم دیگر نهادند  |
| به ناموس خدا آن کودک زار     | بگفت ای عمّه دلریش افکار    |
| چه باشد زیر این منديل مستور  | که جز بابا نداریم هیچ منظور |

ص: ۱۳۶

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| به گفتش دختر سلطان والا        | که آن کس را که خواهی هست، اینجا |
| چو این بشنید خود برداشت سرپوش  | چو جان بگرفت آن سر را در آغوش   |
| بگفت ای سرور و سالار اسلام     | ز قتلت مرا روز است چون شام      |
| پدر! بعد از تو محنتها کشیدم    | بیابانها و صحراها دویدم         |
| همی گفتندمان در کوفه و شام     | که اینان خارجند از دین اسلام    |
| مرا بعد از تو ای شاه یگانه     | پرستاری نبد جز تازیانه          |
| ز کعب نیزه و از ضرب سیلی       | تم چون آسمان گشته است نیلی      |
| بدان سر جمله آن جور و ستمها    | بیان کردی و آن درد و آلمها      |
| بیان کرد و به گفت ای شاه محشر! | تو برگو کی بریدت سر ز پیکر؟     |

کدامین ظالم ای سلطان مظلوم؟

مرا در خورد سالی دربدر کرد

همی گفت و سر شاهش در آغوش

برید آن مرغ خوش الحان، نفس را

پرید از این جهان و در جنان شد

خدو بانوان دریافت آن حال

به بالینش نشست آن غم رسیده

فغان برداشتندی از دل تنگ

تو را از زندگانی کرد محروم؟

اسیر و دستگیر و بی پدر کرد

بناگه گشت از گفتار خاموش

به خاک افکند این خاکی قفس را

در آغوش بتولش آشیان شد

که پریده است مرغ بی پر و بال

به گرد او زنان داغ دیده

به آه و ناله گشتندی هم آهنگ

ص: ۱۳۷

نیاسودند از افغان و شیون

چو صبح از چرخ و گردون شد هویدا

خبر دادند جمشید سقر را

که شد آن نوگل بستان رحمت

بدفنش داد فرمان آن ستمگر

از این غم شد به آل الله اطهار

فغان از شام و ظلم بی حسابش

که مهر اندر جهان شد پرتو افکن

بشام شامیان شد روز پیدا

یزید آن بی حیای سخت سر را

برون از این جهان پر ز محنت

سپردنش به خاک آن قوم کافر

دوباره کربلا از نو نمودار

ز بیداد یزید بی کتابش!

یزید و امام سجّاد (ع) در مسجد جامع شام

یکی روز از پی تخفیف ایمان

بهمره برد زین العابدین را

که اندر محضر آن شاه بیمار

به مسجد شد روان آن نیک شیطان

خلیفه حقّ امام راستین را

بگوید ناسزا بر شاه بی یار



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| خیال خام آن کفر هویدا      | نمودی آل سفیان سخت رسوا     |
| بمسجد اندر آمد ظلمت و نور  | یکی آن کفر و دیگر شاه رنجور |
| تو گفتی مردم آن شهر، یکسر  | ز مرد و زن همه در مسجد اندر |
| خطیبی را یزید کفر بنیاد    | به حکم خویش بر منبر فرستاد  |
| بدلخواه خود آن مردود یزدان | همی بسرود مدح آل سفیان      |

ص: ۱۳۸

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| پس از او کرد آن بدتر ز شداد   | به ناهنجار از آل علی (ع) یاد   |
| کلیم عشق حق، آن شاه رحمت      | چنین فرمود با فرعون امت        |
| بده رخصت که بر منبر برآیم     | سپاس حق به نیکوئی سرایم        |
| سرایم آنچه حق، راضی بر آنست   | نمایم آنچه، راه مردم آنست      |
| ندادش رخصت آن سرسخت بدبخت     | که بر منبر برآید صاحب تخت      |
| شدند اعیان شامی جمله یکسر     | تمناگر از آن میر بد اختر       |
| بده رخصت بدین شاه حجازی       | خطیب آید به جمع ترک و تازی     |
| چه خواهد گفت این رنجور بیمار؟ | چه خواهد کرد این تنهای بی یار؟ |
| بگفتا بس کنید این گفتگو را    | نه بشناسد به مثل من، کس او را  |
| اگر بر منبر آید این جوان مرد  | برآرد از دل سفیانیان گرد       |
| همه گفتند با آن کفر جان سوز   | حجازی را سخن باشد دل افروز     |
| به ما منت نه ای میر ستمگر     | که خود این ناتوان آید به منبر  |
| پی رسوائی آن با فضاحت         | به منبر رفت خلّاق فصاحت        |

خطبه حضرت سید سجّاد سلام الله علیه در مسجد جامع شام

چو بر منبر برآمد شاه بیمار  
پس از توحید حق و نعمت احمد

ص: ۱۳۹

پیمبر منبر آرا شد دگر بار  
چنین فرمود آن سلطان سرمد

که دنیا را به اهل خود بقا نیست  
نماند هیچ گه در او کسی شاد  
زوال نعمتش آنی به آنی است  
پس از اندرز آن سلطان بیمار  
شناسد مر مرا هر کس از این پیش  
منم فرزند آن شاهی که بطحا  
صفا از مقدم او با صفا شد  
منم فرزند شاه عرش پیما  
منم فرزند آن شاهی که قرآن  
بود ابداع این شرع مبارک  
بود آن شاه جد من پیمبر  
دگر فرزند آن شاهم که اسلام  
شهنشاه رسل را جانشین است  
به تیغ کین سر از ابطال اعراب  
یتیمان و فقیران را پدروار  
منزه بود و خالی از همه شین «۱»

چو نامش را به جز دار فنا نیست  
نماند تا ابد جز داور داد  
همه چیزش فنا و خویش فانی ست  
به گفت ای شامیان شوم کردار!  
اگر نه خود کنم تعریف از خویش  
بنام نامی او گشت بریا  
منی از مستجارش با لقا شد  
که سیر لا مکان کردی به یک جا  
ورا فرمان شاهی داد ز یزدان  
از آن سلطان طه و تبارک  
کز او باشد مرا او رنگ و افسر  
ز دست تیغ او بگرفت انجام  
خلیفه حق، امیر المؤمنین است  
فکند آن شه به روز بدر و احزاب  
پذیرا بود و غمخوار و پرستار  
نشد مشرک خدا را طرفه العین

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| علی شیر خدا زوج بتول است         | همانا کاشف کرب رسول است            |
| نکردی کس پرستش حق یکتا           | نبود ار تیغ تیز او بهیجا           |
| ز تعریف نبی وز وصف کرّار         | چو بگذشت آن شه رنجور و بیمار       |
| فغان از جور این نستوده اَمّت     | بگریید و بفرمود ای جماعت           |
| حسین آن کشته عشق خداوند          | منم فرزند سلطان هنرمند             |
| گرفتندش سر از پیکر به شمشیر      | که اندر کربلا بی جرم و تقصیر       |
| ندادندش ز کین یکجرعه آب          | ابا آن تشنه کامی قوم اعراب         |
| به رسم هدیه در خان یزید است      | همین سر، رأس پاک آن شهید است       |
| نتیجه احمد و نسل بتولند          | مر این دل خستگان، آل رسولند        |
| ز غفلت جملگی گشتند آگاه          | بیان حال چون فرمود آن شاه          |
| ز شهر و مسجد و از کوی و برزن     | به پا شد ناله و فریاد و شیون       |
| به یک دیگر همی گفتند مردم        | فتادی شهر شام اندر تلاطم           |
| از این رفتار و این کردار این طور | که وا ویلا از این ظلم و از این جور |
| که اینان خارجند از دین اسلام     | به ما گفت این یزید کفر فرجام       |
| مسلمانی گرفته ترکنازی            | معاذ الله! گر این شاه حجازی        |
| به خود ترسید از این شور و غوغا   | یزید روسیاه بی محابا               |
| که قطع گفتگویش کن به ناچار       | مؤدّن را بگفت آن ننگ کفّار         |

ببر از گفتگو، این ناتوان را  
 نهادی چون مؤذن دست بر سر  
 چنین فرمود آن سلطان والا  
 بزرگ است آن خدای فرد داور  
 پس از تکبیر و از تهلیل یکتا  
 شهادت می‌دهد روح روانم  
 که فرداست آن خدای بی‌ندیدم  
 چو نام نامی سلطان مختار  
 همین شه را که میدانی پیمبر  
 دگر گویی که جدّ تست و حاشا  
 و گر جدّ من است آن شاه ملّت  
 چرا ما را اسیر و خوار کردی  
 به پا شد آن یزید کفر آیت  
 که رسوا کرد خود، سفیانیان را  
 بلند آوازه گفت الله اکبر  
 بزرگی را جز او کس نیست دارا  
 سزد در حق او الله اکبر  
 مؤذن گفت و گفت آن شاه والا  
 رک و پی با جمیع استخوانم  
 شریکی از برای او ندیدم  
 مؤذن گفت و گفت آن شاه بیمار  
 بود جدّ من ای مردود داور  
 شوی کافر به حقّ حقّ یکتا  
 چرا کشتی حسینش را به ذلّت؟  
 کشان در کوچه و بازار کردی  
 بگفتا بر نمازم نیست، حاجت

بیرون آمدن یزید از مسجد و خطاب یهودی با او

برون آمد ز مسجد کفر مطلق  
 یهودی عالمی آمد نمودار  
 پر از کین سینه و برگشته از حق  
 بپرسید آن زمان از میر کفّار

که کی بود این حجازی ناتوان مرد  
 بگفتش کاین نبیره شاه دین است  
 که کرده شام شامی را پر از درد؟  
 حسین تشنه لب را جانشین است

بگفتا آن یهودی مرد دانا

پیمبر بودتان احمد به دیروز

چنین کاری نکرده هیچ کافر

مکالمات یزید با امام علیه السلام

(۱)

ز روی حسرت و غم «وا حسینا»

بخون غلطان کنی فرزندش امروز؟

بود دین من از دین تو برتر

چو دید آن روسیاه زشت کردار

همه مردم ز هر کس در همه جا

طلب بنمود سلطان امم را

به گفت ای سبط شاه تشنه کامان

طلب کن هر چه میخواهی ز من زود

خداجو گفت با آن از خدا دور

نخست ار بایدم درک شهادت

کسی باید ز مردم برگزینی

برد این بیکسان را بی بهانه

دوم بر لشکر خود کن اشارت

که رسوائی فزون کشتش ز مقدار

همی لعنت کنندش بی محابا

خلیفه حق اسیر محترم را

خطائی رفت و من هستم پشیمان

که کار من همه یکسر خطا بود

سه مطلب باشدم امروز منظور

که گیرم چون پدر، کوی سعادت

که باشد پارسا مرد امینی

سوی منزلگه و مأوی و خانه

که بردند آنچه را از ما به غارت

ص: ۱۴۳

که مائیم از همه مردم سزاوار

که در آن مال از خلخال و یاره

ز ملبوسات و مخصوصات دیگر

روا نبود که میراث امامت

به مال خویشتن ز آن قوم خونخوار

ز طوق و دست رنج و گوشواره

بود میراثم از دخت پیمبر

بود در نزد این نستوده امت

سه دیگر آنکه هستم سخت مشتاق  
تو را مقصود از این سر گشت حاصل  
چه خواهی کرد دیگر ای ستمگر  
سزا نبود سر سلطان بطحا  
به من بسیار آن سرّ خدا را  
به شه گفت آن سیه روی سیه دل  
نخواهم کشتنت را ای یگانه  
امیر کاروان درد و غم باش

بدیدار سر سلطان عشاق  
شدی بر آرزوی خویش واصل  
تو با این سر، که دورستی ز پیکر؟  
در اینجا باشد و پیکر در آنجا؟  
سر سلطان از پیکر جدا را  
که خود می بر حرم را سوی منزل  
روان شو سوی منزلگاه و خانه  
ز شام ایدر روان سوی حرم باش

(۱)

دگر زان غارت و اموال یغما  
همه آن مال و غارت را سراسر  
به فرمودش شه رنجور پژمان  
همان مخصوصه زهرای ازهر  
هر آن چیزی که شه را بود مقصود

که افتاده بدست لشکر ما  
عوض بدهم شما را من فزونتر  
که مالت بر تو افزون و فراوان!  
که بشمردم تو را بستان ز لشکر  
از آن کفار حربی گشت موجود

ص: ۱۴۴

چنین گویند اصحاب هدایت  
سر سلطان دین را شاه سجّاد  
بر اهل یقین باشد مسلّم  
که ملحق سازد آن سر را به پیکر  
به پایان رفت چون آن ظلم و بیداد

خداوندان اخبار و روایت  
گرفت از دست آن بدتر ز شدّاد  
که کس قادر نباشد در دو عالم  
به جز سرّ خدای فرد داور  
شد آن مولا ز بند بنده آزاد

عزیمت امام همام با اهل بیت کرام به سوی مدینه از شام

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| نمود آن خسرو بافرّ و فرهنگ    | ز شهر شام سوی یثرب آهنگ        |
| ز یاران هر که بود آنجا خبر شد | مهیّا جمله اسباب سفر شد        |
| کشید آن خسرو ملک هدایت        | به سوی تختگاه خویش رایت        |
| بمراهیّ آن جمع پریشان         | برون از شام آمد صبح ایمان      |
| بشیر بن خرامش بود همراه       | که باشد رهنمای صاحب راه        |
| چو قدری راه پیمود آن شه راه   | دلیل راه با آن سرّ الله        |
| بگفت از سرور و سالار ایمان    | در این صحرا، دو ره باشد نمایان |
| یکی راه عراق فتنه ساز است     | یکی دیگر روان سوی حجاز است     |
| کدامین راه را ای شاه پیروز    | روان هستی که من باشم قلاوز؟    |

«۱»

---

(۱) راهنما و دلیل.

ص: ۱۴۵

رسیدن اهل بیت رسالت به سرزمین کربلا

(۱)

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| چو این بشنید دخت شاه کرّار | بگفتا با دلیل ای مرد هشیار |
| ببر ما را سوی آن دشت بافرّ | که باشد خوابگاه شاه بیسر   |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| از آنجا سوی آن دشت بلابار   | روان شد کاروان غم دگر بار    |
| بدشت کربلا گردید حاضر       | در آن هنگام و آن ایام جابر   |
| بد اول زائران تربت پاک      | بطوف مرد قد آن جسم صد چاک    |
| بجای آورد او این حج اکبر    | به بست احرام پس آن نیک اختر  |
| طواف کعبه را گشتند عازم     | تنی چندش بهمره ز آل هاشم     |
| به دشت کربلا زد بیرق آه     | به روز اربعین قتل آن شاه     |
| شدند از پهنه هامون نمودار   | به ناگه کاروان آل اطهار (ع)  |
| به پا کردند آن دم بهر ماتم  | سراقدقا همه در وادی غم       |
| به روز روشن، و در شام تاریک | چنان میریختند از دیدگان آب   |
| همه پروانه آن شمع گشتند     | همه هم ناله با آن جمع گشتند  |
| به آه و ناله بودندی هم آوا  | دو روزی چند بودند اندر آنجا  |
| همه آن خیمه‌ها کردند از جا  | به امر سرور دنیا و عقبی      |
| دل افلاکیان ز این درد خستند | و از آنجا سوی یشرب بار بستند |

ص: ۱۴۶

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| نشستند آل طه در عماری          | پیر از غم سینه با افغان و زاری |
| بر ایشان هر زمان کرب و بلا بود | نه تنها کربلاشان پر بلا بود    |

ورود موکب امام همام و اهل بیت کرام (ع) به مدینه طیبه

(۱)

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| به پیمودند ره را گاه و بیگاه  | سوی ملک حجاز آن لشکر آه    |
| حرم را شد عیان، بر سر دگر شور | چو پیدا گشت را یشرب از دور |



ورود شهر و آن بنگاه و منزل  
چو دید آن دختر سلطان سرمد  
عتاب آمیز گفت آن بی قرینه  
مدینه جدنا لا تقبلینا  
خرجنا منک بالاهلین جمعا  
غلامان بهر آن سلطان والا  
دلیل ره بشیر آن نیک آئین  
بدو فرمود آن سلطان مظلوم  
پدر بودت یکی پاکیزه گوهر  
تو را خود بهره باشد اندر این کار  
بگفت آری فدایت جان عالم!

بدی اهل حرم را سخت مشکل  
نشستگاه جدّ خویش احمد  
پر از غم سینه، با شهر مدینه  
فبالحسرات و الأحزان جئنا  
رجعنا لا رجال و لا بنینا  
به پا کردند خرگاهی در آنجا  
که بود اندر رکاب سرور دین  
که باشد مرا پیدا و معلوم  
به شعر اندر سخن سنج و سخنور  
توانی رشته کردن نظم اشعار  
مرا خود شاعری باشد مسلّم

ص: ۱۴۷

(۱)

پس آنگه گفت شاه دل پر از درد  
خبر ده ای دلیل راه پیما  
بشیر از امر آن سلطان ذیجود  
شد اندر شهر و کرد این شعر انشا  
بگفت ای پیروان دین احمد!  
شهی بگذشت از این دار فانی  
خدییو شد نگون از باره بر خاک

روان شو، سوی یثرب ای جوانمرد!  
از آن غوغا که آمد بر سر ما  
برانگیزد اسب خویشان زود  
بزد از پرده دل سخت فریاد  
شهید تیغ کین شد شاه سرمد  
که تلخ آمد پس از او زندگانی  
که جایش بود دوش شاه لولاک

أبا آن تشنه کامی آن شه داد  
هم ایدر نایب حق شاه سجّاد  
برون شهر آن سلطان عالم  
شتایید این زمان سوی جنابش  
چو این گفت این بشیر نیک اختر  
چنان شد شهر یثرب تا پر از سوز  
زن و مرد آن زمان با ناله و آه  
شهی دیدند سر تا پا پر از غم  
چو دید آن شاه اصحاب وطن را  
شد آن کرسی نشین عرش داور

به راه دین جدّ خویش، سر داد  
امیر دین خدیو جمله عبّاد  
زده از بهر خود خرگاه ماتم  
به بینید آن شه و چشم پر آبش  
ز یثرب شد بیا غوغای محشر  
که محشر را عیان دیدند آن روز  
شتابیدند یکسر سوی آن شاه  
ز اندوهش جهانی پر ز ماتم  
ز پیران و جوانان، مرد و زن را  
بکرسی اندر آن فرخنده محضر

ص: ۱۴۸

سپاس آورد خلّاق ز من را  
حدیث کربلا و کوفه و شام  
ز سر تا بن خداوند شفاعت  
فتادند آن همه بر خاک پایین  
شد از گفتار شاه دل پر از غم  
وز آنجا خسرو ملک جلالت  
نماز آورد قبله انس و جان را  
پس از جور و ستمهایی که بردی  
به منزل شد روان آن شاه ابدال  
ابر یعقوب آل احمد پاک

درودی گفت، جدّ خویشان را  
همه آن قصّه‌های محنت انجام  
بیان فرمود بهر آن جماعت  
به اشک آلوده گفتندی ثنائش  
فغان مرد و زن بر چرخ اعظم  
روان شد سوی درگاه رسالت  
سلامی گفت شاه کن فکان را «۱»  
به جدّ خویش یک یک برشمردی  
عزادار پدر بودی، چهل سال  
همه بیت الحزن شد عرصه خاک

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دلا ز این داستان بس کن سخن را | که پایان نیست این رنج و محن را |
| هزاران شکر خلاق جهان را       | که گویا کرد این الکن زبان را   |
| رسید این غم فزا دفتر به اتمام | به «معراج محبت» کردمش نام      |
| به محشر آرزو باشد همینم       | که باشد این کتاب اندر یمینم    |

پایان

---

(۱) اشاره به آیه شریفه **کن فیکون** در سوره مبارکه یس.

ص: ۱۴۹

### خاتمه معراج المحبه

بر ضمیر منبر واقفان اخبار و آثار اهل بیت عصمت (ع) و شیعیان شاه ولایت (سلام الله علیه) پوشیده و پنهان مبادا که از مدّتی ممتدّ مرکوز خاطر داشتم که این کتاب «معراج المحبه» که در روش نوحه سرائی و مرثیه خوانی گوی سبقت را روزه هایش ربوده است. به طبع رسانم تا آنکه در این ایام که ماه جمادی الاول سنه ۱۳۱۷ هجری است موفق شدم و چون بالقطع و یقین میدانم که وسیله نجاتم هست از روی وجد مترنم باین ابیات شدم

|                       |                        |
|-----------------------|------------------------|
| الحمد خدای آسمان را   | کاختر بدر آمد از وبالم |
| این بخت نبود هیچ روزم | وین گل نشکفت هیچ سالم  |
| در طبع مرائی شهیدان   | چون میر زمانه نامدارم  |

و أنا العبد المفتقر إلى الله الغنی الوفی الملی اقل ابناء العلماء

ص: ۱۵۰

سپاس و شکر:

ماهيه بسى شكر و سپاس است كه دفتر نشر نويد اسلام نيز پس از يك صد سال و اندى از چاپ نخستين آن، چاپ ديگر آن را به سال ۱۴۱۹ هـ. ق در ماه رجب المرجب با حروف چشم‌نواز و طبع زيبا در اختيار دوستداران اهل بيت عليهم السلام قرار مى‌دهد باشد كه برگ سبزي به روز جزاء و سزا بوده باشد

چه كند بينوا همين دارد

برگ سبزي است تحفه درويش

و السلام على الحسين و على اولاد الحسين و اتباعه و أشياعه از خوانندگان محترم به ویژه مادحين مكرم التماس دعا دارد  
ناشر